

گلچین شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر سوم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ خورندگان پیل بچه
۸ اذان بلال
۹ دعا از دمان غیر
۱۰ لبیک گفتن حق
۱۳ فریستن روستایی
۱۴ طلب شفا از عیسی
۲۵ شغال در خم رنگ
۲۵ چرب کردن سبیل
۳۱ ولادت موسی
۳۸ مارگیر و اثردها
۴۱ موسی و فرعون و ساحران
۴۹ اختلاف در شکل پیل
۵۳ الرضا با الکفر کفر
۵۵ صحابه و حفظ قرآن
۵۷ عشق نامه در حضور معشوق

۵۹ روزی حلال بی رنج
۷۲ معلم رنجور و ناکردان
۷۷ کرامت درویش
۷۷ سپردوزرگر
۸۳ استر و شتر
۸۵ مرک فرزندان شیخ
۸۹ مصحف خواندن شیخ ضریح
۸۹ لقمان وزره داوود
۹۲ بهلول و درویش
۹۵ دققی و کرامتش
۱۱۰ کریختن عیسی از احمقان
۱۱۲ ابل سا
۱۲۷ خرکوشان و پیل
۱۳۰ دزد دبل زن
۱۳۳ حرص و هوا می مرغ
۱۳۵ تذکر کردن سگان
۱۳۶ عشق صوفی بر سفره تپی
۱۳۸ امیر و غلام نماز باره
۱۴۱ منیل در تنور پر آتش
۱۴۳ رسول و کاروان عرب
۱۴۸ زن کافرو طفل شیر خواره

۱۵۰	عقاب و موزه مصطفی
۱۵۲	زبان بهایم
۱۵۹	شکایت زن از فوت فرزند
۱۶۱	حمزه بی زره در جنگ
۱۶۶	وفات بلال
۱۷۳	وکیل صدر جهان
۱۸۳	مسجد مہمان کش
۱۸۶	شیطان و جنگ قریش
۱۹۲	نخود در دیک
۱۹۹	آب خوردن کره اسب
۲۰۹	پنجمبر و اسیران
۲۱۶	باد و پشه
۲۲۲	عاشق در ازبجران

سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دقتر که سنت شد سه بار
برگشاکنجینه اسرار را	در سوم دقتر بهل اعدار را
قوت از قوت حق می زهد	نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از ققیل و پنبه و روغن بود
سقف کردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطنج نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
ای در بغا عرصه افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق خلق
ای ضیاء الحق به حدق رای تو	خلق بنشد گنگ را حلوائی تو
لقمه بخشی آید از هر کس به کس	خلق بخشی کار نیرد انست و بس
این گهی بنشد که اجلالی شوی	وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس	تا نیزی قدر پیش مکس
کوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
خلق بنشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و برید صد کیا
باز خاکی را بنشد خلق و لب	تا گیا هس را خورد اندر طلب
چون گیا هس خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمه انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر

دیده‌ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان کرد و دراز
رزق‌ها را رزق‌ها و می‌دهد	زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را متسی	پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و ساکنانش متمر
این جهان و عاشانش مقطوع	اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست که خود را دهد	آب حیوانی که ماند تا بهد
باقیات الصالحات آمد کریم	رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزار اندیک کس بیش نیست	چون خیالاتی عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای	غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشد او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حمل را
مریضین را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقه‌هاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس زمه تا مایی هیچ از خلق نیست	که به جذب مایه او را خلق نیست
خلق جان از فکر تن خالی شود	آنگه‌مان روزیش اجلالی شود
شرط، تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرکب بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد	زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخسار چون شمع تافت
پس حیات ماست موقوف فطام	انک اندک جهد کن تم الکلام

از نجس پایی برد مؤمن کذا	چون جنین بد آدمی بد خون غذا
وز فطام شیر لقمه گیر شد	از فطام خون غذا اش شیر شد
طالب اشکار پنهانی شود	وز فطام لقمه لقمانی شود
هست بیرون عالمی بس منظم	گر جنین را کس بگفتی در رحم
اندر و صد نعمت و چندین اکول	یک زمینی خرمی با عرض و طول
بوستانها باغها و کشتها	کوهها و بحرها و دشتها
تو درین خلقت چه ای در امتحان	در صفت ناید عجایبهای آن
در میان حبس و انجاس و عنا	خون خوری در چار منج تنگنا
زین رسالت معرض و کافر شدی	اوبه حکم حال خود منکر بدی
زانکه تصویری ندارد و هم کور	کین محالست و فریبست و غرور
نشود ادراک منکر ناک او	جنس چیزی چون ندید ادراک او
زان جهان ابدال می گویندشان	همچنانکه خلق عام اندر جهان
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ	کین جهان چایست بس تاریک و تنگ
کین طمع آمد حجاب ثرف و زفت	بیچ در گوش کسی زیشان زرفت
چشم را بند و غرض از اطلاع	گوش را بند طمع از استماع
کان غذای اوست در اوطان دوان	همچنانکه آن جنین را طمع خون
غیر خون او می نداند چاشت خورد	از حدیث این جهان محبوب کرد

خوردگان پیل بچہ

آن شنیدی تو کہ در ہندوستان	دید دانی گروہی دوستان
کر سہ ماندہ شدہ بی برک و عور	می رسیدند از سفر از راہ دور
مہر دانیش جوشید و بکفت	خوش سلامیشان و چون گلبن سکفت
گفت داعم کز تجع وز خلا	جمع آمد رنجان زین کر بلا
لیک اللہ اللہ ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل بچگانند اندر راہستان	صید ایشان ہست بس دخواہستان
بس ضعیف اند و لطیف و بس سمن	لیک مادر ہست طالب در کمین
اولیا اطفال حق اند ای پسر	در حضور و غیبت ایشان با خبر
گفت اطفال من اند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا
پشت دار جملہ عصمتہای من	گویا ہستند خود اجزای من
ہاں و ہاں این دلق پوشان من اند	صد ہزار اندر ہزار و یک تن اند
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رہند از دست خود دستی زنند	چون ہند از نقص خود رقصی کنند
مطربان شان از درون دف می زنند	بحر باد شورشان کف می زنند
تو نینی لیک بہر گوششان	برگہا بر شاخہا ہم کف زنان
تو نینی برگہا را کف زدن	کوش دل باید نہ این کوش بدن
کوش سہر بہر بند از خزل و دروغ	تا بینی شہر جان با فروغ
این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اہل پیل و بر آغا ز ران

کردمعه هر بشهر بر می تند	هر دهن را پیل بویی می کند
تا نماید انتقام و زور خویش	تا کجا بید کباب پور خویش
غمیت ایشان کنی کیفر بری	گوشتهای بندگان حق خوری
کی برد جان غیر آن کو صادقست	هان که بویای دهنان خالقست
روز و شب مانند دینار اشمرست	عمر تو مانند همیان زرست
تا که خالی کرد و آید خوف	می شماردی دهد ز ربی وقوف
تا ز واسجد و اقرب یابی غرض	پس بنه بر جای هر دم را عوض
جز به کاری که بود درین مکوش	در تمامی کارها چندین مکوش
نه به سنگست و نه چوب و نه بند	وان عمارت کردن کور و محد
در منی او کنی دفن منی	بلکه خود را در صفا کوری کنی
تا دمت یابد مدها از دمش	حاک او کردی و مدفون غمش
هیچ اطلس دست گیر و هوش را	بگنر اکنون زنده اطلس پوش را
کز دلم غم در دل غدان او	در عذاب منکرست آن جان او
وز درون ز اندیشه او زار زار	از برون بر ظاهرش نقش و نگار
چون نبات اندیشه و شکر سخن	و آن یکی بینی در آن دلق کهن
تادل و جانان نکردد ممتحن	گفت ناصح بشنود این پند من
در شکاییل بچکان کم روید	باکیاه و برگها قانع شوید
تا ما نم مر شمارا از ندیم	من به تبلیغ رسالت آمدم
طمع برک از نیجاتان بر کند	هین مبادا که طمع رهتان زند

این بگفت و خیربادی کرد و رفت	گشت قحط و جو عشان در راه زفت
نگهان دیدند سوی جاده ای	پوپیلی فرهی نوزاده ای
اندر افتادند چون کرگان مست	پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد	که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن	بخت نوبخشد تو را عقل کهن
پس بپشتادند و خفتند آن همه	وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سمنانی می رسید	اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می کرد آن دهنش راسه بار	بیچ بویی زو نیاند ناگوار
چند باری کرد او گشت و برفت	مرور اناز رد آن شپیل زفت
مرلب هر خفته ای را بوی کرد	بوی می آمد و رازان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود	بردانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک به یک رازان گروه	می درانید و نبودش زان گروه
پیل بچه می خوری ای پاره خوار	هم بر آرد خصم پیل از تو مدار
بوی رسوا کرد و مکر اندیش را	پیل داند بوی طفل خویش را
تو همی خسی و بوی آن حرام	می زنده بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشت می شود	تابه بوگیران گردون می رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آزر	در سخن گفتن باید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غازی کند	بر دماغ هم نشینان برزند

آن دل کثمی نماید در زبان	بس دعا برد شود از بوی آن
چوب رد باشد جزای هر دعا	اخوا آید جواب آن دعا
آن کثمی لفظ مقبول خداست	گر حدیث کث بود معنیت راست

اذان بلال

آن بلال صدق دربانک نماز	حی راهی همی خواند از نیاز
تا بکشد ای پیغمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افضح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	حسن خواندن لفظ حی علی العلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بکفت	یک دور مری از عنایات نهفت
کای خسان نزد خداهی بلال	بهر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من راز تان	وانگویم آخر و آغاز تان
کرداری تو دم خوش در دعا	رو دعای خواه را خوان صفا

دعا از دهن غیر

گفت ای موسی ز من می چونه	بادانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهن	گفت ما را از دهن غیر خوان
از دهن غیر کی کردی گناه	از دهن غیر بر خوان کای اله
آسخنان کن که دهنها مرا	در شب و در روزها آورد دعا
از دهنی که نکردستی گناه	و آن دهن غیر باشد عذر خواه
یاد دهن خوشتن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست، چون پاکی رسید،	رخت بر بند برون آید پلید
می گیر و ضده از ضدها	شب گیر و چون بر افروز دنیا
چون در آید نام پاک اندر دهن	نه پلیدی ماند و نه اند دهن

لیک گفتن حق

آن کی اللہ می گفتی شبی	تاکہ شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار کو	این همه اللہ را لیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت	چند اللہ می زنی باروی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت بین از ذکر چون و مانده ای	چون پشانی از آن کش خوانده ای
گفت لیکم نمی آید جواب	زان همی ترسم کہ باشم رد باب
گفت آن اللہ تو لیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت یک ماست
حیل و چاره جویم های تو	جذب ما بود و کشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یارب تو لیک ماست
جان جاہل زین دعا جز دور نیست	زانکہ یارب گفتش دستور نیست
بردن و بردش قفست و بند	تا نالده با خدا وقت کزند
داد و فرعون را صد ملک و مال	تا بگرد او دعوی غر و جلال
در همه عمرش ندید او در دسر	تا نالده سوی حق آن بدگر
داد او را حلقه ملک این جهان	حق ندادش در دورنج و اندمان
در آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست	خواندن با درد از دل بردگیست
جان بده از بهر این جام امی پسر	بی جہاد و صبر کی باشد نضر
صبر کردن بہر این نبود حرج	صبر کن کا صبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نرست	حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین کیاست	حزم کردن زور و نور انبیاست
گاه باشد کوبه هربادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهند
هر طرف غولی، همی خواند تورا	کای برادر راه خواهی بین بیا
ره نایم، همست باشم رفیق	من قلا و وزم درین راه دقیق
نه قلا و زست و نه ره داند او	یوسفانم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفیر بد تورا	چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او	سحر خواندمی دمد در گوش او
که بیامان مای روشنی	خانه آن توست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه ام	یا سقیم خسته این دخمه ام
یا سرم در دست درد سرببر	یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد بانیشها	که بکار دد تو نوشش ریشها
زرا اگر چناه اگر شست دهد	ماهیا او گوشت در شست دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل	بوز پوسیدست گفتار دغل
ژغزع آن عقل و مغزت را برد	صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خور، چن توست و کیسه ات	گر تو را اینی مجبوز و یسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات توست	وین برو نیاهمه آفات توست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگوئی مست و خواهان مند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان	که کند صیاد در کمین ننان

مرغ مرده پیش بنهاده که این	می کند این بانگ و آواز و خنین
مرغ ندارد که جنس اوست او	جمع آید بر در دستان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق	تا نکرد و گنج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین	بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی

ای برادر بود اندر ماضی	شهری بار روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی	خرکه اندر کوی آن شهری زدی
دوم و سه ماه مهانش بدی	بردگان او و برخواست بدی
هر حواجج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری را یگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو	بیچ می نیایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار	کین زمان گلشنست و نوبهار
یابه تابستان بیا وقت ثمر	تا بیدم خدمت را من کمر
خیل و فرزندان و قومست را بیار	در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود	کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال	تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او به هر سالی همی گفتی که کی	غرم خواهی کرد کاد ماه دی
او بهانه ساختی که سال مان	از فلان خطه بیاید میهمان
سال دیگر که تو انم و ارسید	از مهمات آن طرف خواهم دوید
از خجالت باز گفت او خواجه را	چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست	لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان	تا کی آرد باد را آن بادبان
باز سوگندان بدادش کای کریم	گیر فرزندان بیا بگر نعیم
بعد ده سال و به هر سالی چنین	لله ما و وعده های سکرین

ماه و ابر و سایه هم دارد سفر	کو دکان خواجه گفتند ای پدر
رنجدار کار او بس برده ای	حق با بروی تو ثابت کرده ای
واگزار د چون شوی تو میمان	او همی خواهد که بعضی حق آن
ترسم از وحشت که آن فاسد شود	دوستی تخم دم آخر بود
بمخودی در بوستان و در زروع	صحبتی باشد خوش شیر قطوع
زوعار تها و دخل بی شمار	صحبتی باشد خوش فصل نوبهار
تا گریزی و شوی از بدبری	حزم آن باشد که ظن بدبری
هر قدم را دام می دان ای فضول	حزم، سواظن گفتست آن رسول
چون باز د داشت افتد در گلو	آن بزکوبی دود که دام کو
دشت می دیدی نمی دیدی کمین	آنکه می گفتی که کو اینک بین
دنبه کی باشد میان کشت زار	بی کمین و دام و صیاد ای عیار
ورنداری چشم دست آور عصا	چشم اگر داری تو کورانه میا
چون نداری دید می کن پیشوا	آن عصای حزم و استدلال را
بی عصا کش بر سر هر ره بایست	ور عصای حزم و استدلال نیست

طلب شفا از عیسی

هان و مان ای بتلا این در مهل	صومعه عیسیست خوان اهل دل
از ضریر و گنگ و شل و اهل دلق	جمع گشندی ز هر اطراف خلق
تابه دم او شان ره ماند از جناح	برد آن صومعه عیسی صبح
چاشنگه بیرون شدی آن خوب کیش	او چو فارغ گشتی از او را د خویش

جوق جوقی بتلایدی نزار	شسته بر در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا	حاجت این جملگانان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا	سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای	که کشایی زانوی ایشان به رای
خوش دوان و شادمانه سوی خان	از دعای او شدند پادوان
آزمودی توبی آفات خویش	یافتی صحت ازین شایان کیش
چند آن لکی تور هوار شد	چند جانت بی غم و آزار شد
ای منفل رشته ای بر پای بند	تا ز خود هم کم نکردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو	یاد ناورد آن عمل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد	چون دل ابل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن	همچو ابری گریه های زار کن
تا گلستانان سوی تو بشکند	میوه های پخته بر خود وا کند
دامن او گیرای یار دلیر	کو منوره باشد از بالا وزیر
نه چو عیسی سوی گردون بر شود	نه چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان	چون بانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا	مرحانه های تو را گیرد وفا
چون جفا آری فرستد کوشال	تا ز نقصان و اروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قرضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ تحویلی از آن عهد مکن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود	این که دگسیرست پاکسیری شود
دزد چون مال کسان رامی برد	قبض و دگسنگی دلش رامی خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفائی کم کند	باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم	گشت محسوس آن معانی زد علم
چونکه بیخ بد بود زودش بزن	تا زوید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره آن قبض کن	ز آنکه سر با حمله می روید ز بن
بط دیدی بط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

شد ز حدین باز کرد ای یار کرد	روستایی خواجه را بن خانه برد
خواجه حازم بسی عذر آوردید	بس بهانه کرد باد یو میرید
گفت این دم کار دارم مهم	کر بیایم آن نکردد متظم
زین نمط او صد بهانه باز گفت	حیلدها حکم حق نقاد جفت
گر شود ذات عالم حیلہ پیچ	باقضای آسمان بپنجد پیچ
ای که جزو این زیننی سرکش	چونکه بینی حکم نردان درکش
چون خلقناکم شئودی من تراب	حاک باشی جست از تور و متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم	کرد خاکی و نش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پشته گیر	تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالابه پستی در رود	آنکه از پستی به بالابر رود
گندم از بالابه زیر خاک شد	بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانه هر میوه آمد در زمین	بعد از آن سر بر آورد از دفين
اصل نعمتها ز گردون تابه خاک	زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شده زیر	گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد	بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آدمیم	باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون	ناظران که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکنند اندر آسمان
چون قضا آهنگ ناز نجات کرد	روستایی شهری رامات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد	زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود	کر چه که بد نیم سیلش در بود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماسیان افتند از دریا برون	دام گیر و مرغ پران راز بون
جز کسی کا ندر قضای حق گریخت	خون او را بیج تربعی نه بخت
غیر آن که در گریزی در قضا	بیج حیل و مدهت از وی رها
خواجه در کار آمد و تهنیر ساخت	مرغ غزش سوی ده اشاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند	رخت را بر گاو غزم انداختند
شادمان و شتابان سوی ده	که بری خوردیم از ده مرده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست	یار ما آنجا کریم و دلکشت
ما ذخیره ده زمستان دراز	از بر او سوی شهر آریم باز

در میان جان خودمان جاکند	بلکه باغ ایثار راه مالکند
او بهارست و دگر ماه دی	شاد از وی شو مشواز غیروی
کر چه تخت و ملکست و تاج توست	هر چه غیر اوست است دراج توست
اندرین ره سوی پستی ارتقااست	شاد از غم شو که غم دام لغااست
لیک کی در کیر دین در کودکان	غم کی کنجست و رنج تو چو کان
جمله باخر کور هم تک می دوند	کودکان چون نام بازی بشوند
زانکه در صحرای گل نبود کشاد	گام در صحرای دل باید نهاد
چشمه ها و گلستان در گلستان	ایمن آبادست دل ای دوستان
عقل را بی نور و بی رونق کند	ده مروده مرد را احمق کند
کور عقل آمد وطن در روستا	قول پیغمبر شنوای محبتی
تابه ماهی عقل او نبود تمام	حرکه در رستا بود روزی و شام
از حشیش ده جز اینها چه دود	تابه ماهی احمقی با او بود
روزکاری باشدش جل و عی	وانکه ماهی باشد اندر روستا
دست در تقلید و حجت در زده	ده چه باشد شیخ و اصل ناشده
چون خران چشم بسته در خراس	پیش شهر عقل کلی این حواس
هل تو در دانه تو کندم دانه گیر	این رها کن صورت افسانه گیر
کربدان ره نیست این سوبران	کربه در ره نیست هین بر می ستان
عاقبت ظاهر سوی باطن برد	ظاهرش گیر ار چه ظاهر کثر پرد
بعد از آن جان کو جمال سیرتست	اول هر آدمی خود صورتست

اول هر میوه جز صورت کیست	بعد از آن لذت که معنی ویست
بهر حق این را را مکن یک نفس	تاخر خواجه بجنباند جرس
خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده ماتحتند
کز سفر ماه کیخسرو شود	بی سفر ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد	وز سفر باید یوسف صد مراد
خوب گشته پیش ایشان راه زشت	از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می شود	خار از گلزار دلکش می شود
حظ از معشوق خرامی شود	خانه از بهانه صحرامی شود
ای بسا از نازنینان خارکش	بر امید گل عذار ماهوش
ای بسا حال گشته پشتریش	از برای دلبرمه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه	تا که شب آید یوسد روی ماه
خواجه تا شب بردگانی چار میخ	زانکه سروی در دلش کردست میخ
تاجری دریا و خشکی می رود	آن به مهر خانه شینی می دود
هر که را با مرده سودایی بود	بر امید زنده سیاهی بود
آن دروگر روی آورده به چوب	بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده ای کن اجتهاد	کو نکرد بعد روزی دو جهاد
مونس مگزمین خسی را از خسی	عاریت باشد دو آن مونس
انس تو باد و بابا کجاست	کر به جز حق مونسانت را وفاست
انس تو باد ای وللا چه شد	کر کسی شاید به غیر حق عضد

انس تو باشیرو باستان غاند	نفرت تو از دسیرستان غاند
آن شعاعی بود بر دیوارشان	جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع	تو بر آن هم عاشق آبی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن زو صف حق ز راند و دود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند	طبع سیر آمد طلاق او براند
از ز راند و صفاتش پاکبش	از جهالت قلب راکم کوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست	زیر زینت مایه بی زینتست
زر ز روی قلب در کان می رود	سوی آن کان رو تو هم کان می رود
نور از دیوار تا خور می رود	تو بدان خور رو که در خور می رود
زین پس بستان تو آب از آسمان	چون ندیدی تو وفادار نادان
معدن دنبه نباشد دام کرک	کی شناسد معدن آن کرک سرک
زر کان بردند بسته در کره	می شبایند مغروران به ده
بچنین خندان و رقصان می شدند	سوی آن دولاب چرخ می زدند
چون همی دیدند مرغی می پرید	جانب ده صبر جامه می دید
هر که می آمد زده از سوی او	بوسه می دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار مارا دیده ای	پس تو جان را جان و مارا دیده ای
همچو مجنون کو سکی رامی نواخت	بوسه اش می داد و پیشش می گذاخت
بوالفضولی گفت ای مجنون خام	این چه شیدست این که می آری مدام
عیسای سگ بسی او بر شرد	عیب دان از غیب دان بویی نبرد

اندر آو بگرش از چشم من	گفت مجنون تو همه نقشی وتن
پاسبان کوچه لیلیست این	کین طلسم بسته مولیست این
کو کجا بگریز و مسکن گاه ساخت	همش بین و دل و جان و شناخت
بی نوا ایشان ستوران بی علف	بعد ماهی چون رسیدن آن طرف
همچو خوشان سوی درشتافتند	چون سپریدند و خاندش یافتند
خواجہ شد زین کز روی دیوانه و ش	درفرو بستند اهل خانه اش
چون در افتادی به چه تیزی چه سود	لیک هنگام درشتی هم نبود
شب به سمراروز خود خورشید سوز	بردش مانند ایشان پنج روز
که فلانم من مرا نیست نام	او همی دیدش همی کردش سلام
یا پلیدی یا قرین پاکبی	گفت باشد من چه دانم تو کی
لوتها خوردی ز خوان من دو تو	شرح می کردش که من آنم که تو
نه تورا دانم نه نام تو نه جات	او همی گفتش چه گویی تربت
کاسمان از بارشش دارد سنگفت	پنجمین شب ابرو بارانی گرفت
حلقه زد خواه که مهتر را بخوان	چون رسید آن کار داند را سخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر	چون به صد اخراج آمد سوی در
ترک کردم آنچه می پنداشتم	گفت من آن حتما بگذاشتم
جان مسکنم دین کرما و سوز	پنج ساله رنج دیدم پنج روز
در کرانی هست چون سید هزار	یک جواز خوش و از یار و تبار
جانش جوگر بود با لطف و وفاش	ز آنکه دل نهاد بر جور و جاش

هرچه بر مردم بلاو شد تست	این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال	کر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ماده گوشه ای	تابیابی در قیامت توشه ای
گفت یک گوشه ست آن باغبان	هست اینجا کرک را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر کرک	تا زند کر آید آن کرک سترک
کر تو آن خدمت کنی جا آن دوست	ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده	آن کمان و تیر در کفم نه
من نخم حارسی رز کنم	کر بر آرد کرک سر تیرش زخم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل	آب باران بر سر و د زیر گل
گوشه ای خالی شد و او با عیال	رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون بلخ بر عهد کرگشته سوار	از نهب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا	این سزای ماسزای ماسزای
این سزای آنکه شدیدار خسان	یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام	ترک گوید خدمت خاک کرام
بنده یک مرد روشن دل شوی	به که برفق سرشاهان روی
شیریان خوره زنان نسبت به روح	روستایی کیست کج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل	بانک غولی آمدش بکزند نقل
آن کمان و تیر اندر دست او	کرک را جویان همه شب سوبه سو
کرک بروی خود مسلط چون شرر	کرک جویان و ز کرک او بی خبر

فرست آن پشه راندن هم نبود	از نسیب حمله کرک عمود
تا نباید کرک آسیبی زند	روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب	جانشان از ناف می آمده لب
نگاهان تمثال کرک هشته ای	سر بر آورد از فراز پشته ای
تیر را بکشد آن خواجه ز شست	ز در بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست	روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوامر داکه خرکره نست	گفت نه این کرک چون آهر نست
اندر و اشکال کرگی ظاهر ست	نخل او از کرگی او مخبر ست
گفت نه بادی که جست از فرج وی	می شناسم بچنانک آبی زمی
گفت نیکوتر تفحص کن شبت	شخصه اد شب ز ناظر محبت
شب غلط بنمید و مبدل بسی	دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابرو هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست	می شناسم باد خرکره نست
در میان میست باد آن باد را	می شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیاید ناسگفت	روستایی را کریانش گرفت
کابل طرار شید آورده ای	بنک و افیون هر دو با هم خورده ای
در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مرا ای خیره سر
آنگاه داند نیم شب کو ساله را	چون نداند همه ده ساله را
خوشتن را عارف و واله کنی	حاک در چشم مروت می زنی

که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم کنجای جزا الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیرشاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بی خویشم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نیند	شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بکنی را طلاق و بیع نیست	بمحو طفلت او معاف و معتقیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سرو منفر آن نکرد
باد خرگه چنین رسوات کرد	هستی نفی تو را اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شیدا را	این چنین کیر در میده صیدا را
صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سربنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان	پنجهگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی	اکفند در پیش او شه اطلسی
که ببر این راه غلطاق فرخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شلخ
گر نبود ای امتحان هر بدی	هر مخش دروغا رستم بدی
خود مخش را ز ره پوشیده کیر	چون ببیند زخم کرد چون اسیر
مست حق هیار چون شد از دبور	مست حق ناید به خود تا نفع صور
باده حق راست باشد بی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
بدرگی و نبلی و حرص و آزر	چون کنی پنهان به شیدا ای مکر ساز

شغال در خم رنگ

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فروز زرد	خوشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که تو را در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده ای	این تکبر از کجا آورده ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تابه منبر بر جی	تا زلاف این خلق را حسرت دهی
بس بکشیدی ندیدی گرمی	پس ز شید آورده ای بی شرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست	باز بی شرمی پناه هر دو غاست
که التفات خلق سوی خود کشد	که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن سبیل

پوست دنبه یافت شخصی متهان	هر صباحی چرب کردی سبتان
در میان منغان رفتی که من	لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبت نهادی در نوید	رمزی یعنی سوی سبت بگردید
کین کواه صدق گفتار منست	وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکش گفتی جواب بی طنین	که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو مارا بر آتش بر نهاد	کان بسیل چرب تو برکنده باد
گر بودی لاف زشتت ای کدا	یک کریبی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژکم باختی	یک طیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژمجنبان گوش و دم	ینفعن الصادقین صدقم
گفت اندر کژمخپ ای محترم	آنچه داری و انما وفاستقم
ور گنوی عیب خودباری خمش	از نایش وز دغل خود را کمش
گر تو تقدی یافتی کمشادمان	هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین	یقنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر	هین به کمتر امتحان خود را مخیر
اوبه دعوی میل دولت می کند	معهده اش نفرین سبت می کند
کانه پنهان می کند پیداش کن	سوخت ما را ای خدا رسواش کن
لاف و ادا دکر مهای کند	شاخ رحمت راز بن بر می کند
راستی پیش آریا خاموش کن	واگنمان رحمت بسین و نوش کن
آن شکم خضم بسیل او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام	تا بجند سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزدر بیرون علم
گفت حق که فاستی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شغل	عاقبت بر ماندت از دست غول

کربه آمد پوست آن دنبه ببرد	چون کشم خود را به حضرت در سپرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	از پس کربه دویدند او گریخت
آب روی مرد لانی را ببرد	آمدند را بنجم آن طفل خرد
چرب می کردی لبان و سبلتان	گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود	کربه آمد نگهانش در بود
رحمهاشان باز جبین گرفت	خنده آمد حاضران را از سنگفت
تخم رحمت در زمینش کاشتند	دعوتش کردند و سیرش داشتند
بی تکبر راستی را شد غلام	او چو ذوق راستی دید از کرام

بر بنا گوش ملامت گریه گفت	و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
یک صنم چون من ندارد خود شمن	بگر آخرد من و در رنگ من
مر مرا سجد کن از من سر مکش	چون گلستان گشتم صدر رنگ و خوش
فخر دنیا خوان مرا و کن دین	کرو فرو آب و تاب و رنگ بین
لوح شرح کبریایی گشتم	منظر لطف خدایی گشتم
کی شغالی را بود چندین حال	ای شغالان من خوانیدم شغال
همچو پروانه به کردا کرد شمع	آن شغالان آمدند آنجا به جمع
گفت طاووس نر چون مشتری	پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
جلوه باد دارند اندر گلستان	پس بگفتندش که طاووسان جان
بادیه نازفته چون کو بزم منی	تو چنان جلوه کنی گفتا که فی
پس نه ای طاووس خواجه بوالعلا	بانگ طاووسان کنی گفتا که لا

خلعت طاووس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعوها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در نقاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد	سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مسک آن کدای ژنده دل	از سجود و از تحسیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهر هست	و آن قبول و سجده خلق اثر داشت
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بند	پر جلوه بر سر و رویت زدند
ز شیت پیدا شد و رسوایت	سرنگون افتادی از بالایت
چون محک دیدی سیه کشتی چو قلب	نقش شیرین رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواد امتحان	نقش شیر و آنکه اخلاق سگان
گفت نردان مرنبی را در مساق	یک نشانی سهل تر ز ابل نفاق
گر منافق زفت باشد نغزو هول	و شناسی مروراد سخن و قول
چون سغالین کوزه هارامی خری	امتحانی می کنی ای مشتری
می زنی دستی بر آن کوزه چرا	تا شناسی از طنین اسکته را
بانگ اسکته دگرگون می بود	بانگ چاو و شست پیش می رود
بانگ می آید که تعریفش کند	همچو مصدر فعل تصریفش کند

آن بز کوهی بر آن کوه بلند	بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چینه بسیند ناگهان	بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کمی دیگر بر اندازد نظر	ماده نریند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک کرد در زمان	بر جسد سر مست زین که تابان
آشنان نزدیک بنماید و را	که دویدن کرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز نمایدش	تا زمستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فدا اندر میان	در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته	خود پناش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه	انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز بهمنین	ورنه چالاکت و چست و خصم مین
رستم ارچه با سرو سبت بود	دام پاکیرش یقین شهوت بود
باز این مستی شهوت در جهان	پیش مستی ملک دان مستان
مستی آن مستی این بشکند	او به شهوت التفانی نمی کند
تا چه مستیها بود املاک را	وز جلالت روحهای پاک را
که به بوی دل در آن می بسته اند	خم باده این جهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور	همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند	خارهای بی نهایت گشته اند
چشمها و گوشها را بسته اند	جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که کشاید چشم را	جز محبت که نشاند خشم را

جہد بی توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالسداد

ولادت موسی

هرچه او می دوخت آن تصتیق بود	جهد فرعون چو بی توفیق بود
وز معبر نیز و ساحر بی شمار	از منجم بود در حکمش خزار
که کند فرعون و ملکش را خراب	مقدم موسی نمودنش به خواب
چون بود دفع خیال و خواب شوم	با معبر گفت و با اهل نجوم
راه زادن را چو ره زن می زنیم	جمله گفتنش که تدبیری کنیم
رای این دیدند آن فرعونیان	تا رسید آن شب که مولد بود آن
سوی میدان بزم و تخت پادشاه	که برون آرند آن روز از نگاه
شاه می خواند شمار از آن مکان	الصلا ای جمله اسرائیلیان
بر شما احسان کند بهر ثواب	تا شمارارو نماید بی تقاب
دیدن فرعون دستور می نمود	کلان اسیران را به جز دوری نمود
بهر آن یاسه بختندی برو	گر فقادندی به ره در پیش او
در که و بیکه لقای آن امیر	یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر
تا بسنید روبرو دیواری کند	بانگ چاووشان چو در ره بشنود
آنچه بر سر او آن رود	و بر بسنید روی او مجرم بود
چون حریصت آدمی فیا منع	بودشان حرص لقای ممنوع
کز شهنشاه دیدن وجود دست امید	ای اسیران سوی میدانکه روید
تشنگان بودند و بس مشاق آن	چون شنیدند مرده اسرائیلیان
خوشتن را بهر جلوه ساختند	حیله را خوردند و آن سوتاقتند

گفت می جویم کسی از مصریان	همچنان کایجا مغول حمله داند
تا در آید آنکه می باید به کف	مصریان را جمع آرید این طرف
هین در آخواجه در آن گوشه نشین	هر که می آمد بگفتا نیست این
کردن ایشان بدین حیلست زدند	تا بدین شیوه همه جمع آمدند
از پیکه تا جانب میدان دوان	پس بجوشیدند اسرائیلیان
روی خود نمودشان بس تازه رو	چون به حیلستان به میدان برد او
هم عطا هم وعده ما کرد آن قباد	کرد دلداری و بخشش باداد
جمله در میدان بنخسید ایشان	بعد از آن گفت از برای جانتان
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم	پانشش دادند که خدمت کنیم
کاشبان حملت و دورند از زمان	شه شبانکه باز آمد شادمان
هم به شهر آمد قرین صحبتش	خازنش عمران هم اندر خدمتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو	گفت ای عمران برین در خست تو
بیچ ندیشتم به جزد نخواه تو	گفت خستم هم برین درگاه تو
لیک مرفرعون را دل بود و جان	بود عمران هم ز اسرائیلیان
آنکه خوف جان فرعون آن کند	کی گمان بردی که او عصیان کند
نیم شب آمد پی دیدنش جفت	شب برفت و او بر آن درگاه خفت
گفت از شوق و هضای ایزدی	گفت عمران این زمان چون آمدی
آتشی از شاه و ملکش کین کشی	آهنی بر سنگ زد و آتشی
هست شد این دم که گشتم جفت تو	آنچه این فرعون می ترسد از تو

واگردان هیچ ازینادم مزن	تانیاید بر من و تو صد خزن
عاقبت پیدا شود آثار این	چون علامت‌های نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها	می‌رسد از خلق و پرمی‌شد هوا
شاه از آن هیئت برون جست آن زمان	پایر نه کنین چه غلغلهاست مان
از سوی میدان چه بانگست و غریو	کز نهیش می‌رد جانی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند	رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کنین بود اما ولیک	و هم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغیر کرد	از غم و اندوه تلخم سیر کرد
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا	سخت از جابرده است این نعره‌ها
زهره نه عمران مسکین را که تا	باز گوید اختلاط جنت را
که زن عمران به عمران در خرید	تا که شد استاره موسی پدید
همی سمر که دآید در رحم	نجم او بر چرخ کرد و نجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش	کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد کفش که ای عمران برو	و اتف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت	این چه غلغل بود شانه نخفت
هر منجم سرب‌بر نه جامه پاک	همچو اصحاب غزا بوسیده خاک
همچو اصحاب غزا آوازشان	بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدیدگان	خاک بر سر کرده خون پر دیدگان

بدنشانی می دهد منحوس سال	گفت خیرست این چه آشوبست و حال
کرد مارا دست تقدیرش اسیر	عذر آوردند و گفتند ای امیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد	این همه کردیم و دولت تیره شد
کوری ما بر جبین آسمان	شب ستاره آن پسر آمد عیان
ما ستاره بار گشتیم از بجا	زد ستاره آن سیمهر بر سما
دست بر سر می نزد گاه الفراق	بادل خوش ساد عمران و زلفاق
رفت چون دیوانخان بی عقل و هش	کرد عمران خویش پر خشم و ترش
از خیانت و ز طمع کشمقیقید	گفتشان شاه مرا بفریقتید
آب روی شاه ما را به تحقید	سوی میدان شاه را انگلیختید
شاه را ما فارغ آریم از غان	دست بر سینه زدیت اندر غان
من بر آویزم شمارابی امان	شاه هم بستید و گفت ای خاینان
ما لها باد دشمنان در باختم	خویش را در مصحکه انداختم
دور مانند از ملاقات زنان	تا که امشب جمله اسرایلیان
این بودیاری و افعال کرام	مال رفت و آب رو و کار خام
ببینی و گوش و لبانتان بر کنم	من شمارا بر دم و آتش زخم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم	من شمارا به نیرم آتش کنم
گر کیکی کرت ز ما چربید دیو	سجده کردند و بگفتند ای خدیو
و هم حیران ز آنچه ما کرده ایم	سالمافغ بلا ما کرده ایم
نطفه اش جست و رحم اندر خزید	فوت شد از ما و حملش شد پدید

لیک استغفار این روز ولاد	مانکده داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما	تا نکند د فوت و نجهد این قضا
کر نذاریم این نگه مارا بکش	ای غلام رای تو افکار و هوش
تابه نه مه می شمرد او روز روز	تا سپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کوشیخون آورد	سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند	شوره کردد سرزمرگی برزند
نقش با نقاش پنجه می زند	سبلتان وریش خود بر می کند
بعد نه مه شه برون آورد تخت	سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طغکان میدان روید	جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آسختن آنکه پار مردان را رسید	خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
بین زنان امسال اقبال شاست	تا باید هر یکی چیزی که خواست
مرزنان را خلعت و صلت دهد	کو دکان را هم کلاه زر دهند
هر که او این ماه زاید ست بین	گنجا کسیرد از شاه ملکین
آن زنان با طغکان بیرون شدند	شادمان تا خیمه شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر	سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو کرد آمدند	هر چه بود آن نر ز مادر بستند
سر بریدندش که اینست احتیاط	تا نروید خصم و نفرزاید خطا
خود زن عمران که موسی برده بود	دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه	بهر جاسوسی فرستاد آن دعا

غمر کردندش که اینجا کودکیت	نمداو میدان که دروهم و شکیت
اندرین کوچه کی زیبا زینست	کودکی دارد و لیکن پرفیت
پس عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر	که ز اصل آن خلیفت این پسر
زن به وحی انداخت او را در سر	بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سوشند	باز غازان کز آن واقف بند
با عوانان با جبر داشتند	پیش فرعون از برای دانگ چند
کامی عوانان باز کردید آن طرف	نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آتش فلک	روی در او میدار و موکلن
در فلک در نیلش و کن اعتماد	من تو را با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکر هاش	جمله می پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می کشت او برون	موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می کشت هر جا بد خنین	از حیل آن کور چشم دور بین
اژدها بد مکر فرعون عنود	مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از فرعون تر آمد پدید	هم و را هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها	این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا	تا به نزدان که الیه المنتهی
کان کی در یاست بی غور و کران	جمله دیما چو سیلی پیش آن
حیده ها و چاره ها مکر اژدهاست	پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید ایجا بیایم سر نهاد	مخشد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست	لیک اثر دلت مجوس چیست
ای دین این جمله احوال توست	تو بر آن فرعون بر خواهی بست
کز تو گویند وحشت زایدت	ورز دیگر آفتاب بنایدت
چه خرابت می کند نفس لعین	دور می اندازدت سخت این قرین
آتش را هم نرم فرعون نیست	ورنه چون فرعون او شعله ز نیست

مار کیر و اثر دما

یک حکایت بشنواز تاریخ کوی	تا بری زین راز سر پوشیده بوی
مار کیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افونهایش مار
گر کران و کر شتابنده بود	آنکه چون دست یابنده بود
در طلب زن دایماتو هر دو دست	که طلب در راه نیکو هر دست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب	سوی او می غیث و او را می طلب
که به گفت و که به خاموشی و که	بوی کردن کیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش	جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را دین جستن به جد	هر طرف را نید شکل مستعد
گفت از روح خدا لاتیا سوا	همچو کم کرده پسر و سوبه سو
از ره حس دمان پیرسان شوید	کوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بوبرید	سوی آن سرکاشای آن سیرید
هر کجا لطفی بینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشه از دیلمیست ژرف	جز و را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوئیست	برک بی برکی نشان طوئیست
جنگهای آشتی آرد دست	مار کیر از بهر یاری مار جست
به رزاری مار جوید آدمی	غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی کی ماری سگرف	گرد کوهستان و در ایام برف
اثر دمانی مرده دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مار کیر اندر زستان شدید	مار می جست اژدهای مرده دید
مار کیر از بهر حیرانی خلق	مار کیر داینت نادانی خلق
آدمی کو بیست چون مشتون شود	کوه اندر مار حیران چون شود
خوشتن شناخت مسکین آدمی	از فرونی آمد و شد در کمی
خوشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست	او چرا حیران شدست و مار دوست
مار کیر آن اژدها را برگرفت	سوی بغداد آمد از بهر گشفت
اژدهای چون ستون خانه ای	می کشیدش از پی دانه ای
کاژدهای مرده ای آورده ام	در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش و لیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرما و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می نمود
تابه بغداد آمد آن بهنگامه جو	تا نهد بهنگامه ای بر چار سو
بر لب شط مرد بهنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد او افتاد
مار کیری اژدها آورده است	بوالعجب ناد شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش	صید او گشته چو اوزا بلهیش
منظر ایشان و هم او منظر	تا که جمع آیند خلق منتشر
چون همی حراقه جنبانید او	می کشیدند ابل بهنگامه گلو
و اژدها کز زمیر افسرده بود	زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش بار سنهای غلیظ	احتیاطی کرده بودش آن حفظ

تافت بر آن مار خورشید عراق	در دنگ انتظار و اتفاق
رفت از اعصای او اخلاط سرد	آفتاب گرم سیرش گرم کرد
اژدها بر خویش جنبدن گرفت	مردہ بود و زندہ گشت او از سگفت
گشتن آن یک تحیر صد هزار	خلق را از جنبش آن مردہ مار
جملگان از جنبش بگریختند	با تحیر نعرہ ہا میکتند
اژدہا بی زشت غران ہمو شیر	بند ہا بکست و بیرون شد ز زیر
از فقادہ و کشتگان صد پشہ شد	در خزیمت بس خلایق کشتہ شد
کہ چہ آوردم من از کسار و دشت	مار گیر از ترس بر جا خشک گشت
سہل باشد خون خوری حجاج را	اژدہا یک لقمہ کرد آن کج را
استخوان خوردہ را در ہم شکست	خویش را بر استنی پیچید و بست
از غم و بی آلتی افسردہ است	نفست اژدہا ست او کی مردہ است
ہین مکش او را بہ خورشید عراق	اژدہا را دار در برف فراق
لقمہ اوی چو اویا بد نجات	تا افسردہ می بود آن اژدہا ت
رحم کم کن نیست او را بل صلات	مات کن او را و ایمن شو ز مات
در ہوای گرم خوش شد آن مرید	چونکہ آن مرد اژدہا را آورد
بستہ داری در وقار و در وفا	تو طمع داری کہ او را بی جفا
موسی باید کہ اژدہا کشد	ہر خسی را این تمنی کی رسد

موسی و فرعون و ساحران

دقترو دیوان حکم این دم مراست	گفت فرعونش ورق در حکم ماست
از همه عاقلتری تو ای فلان؟	مر مرا بخریده اند اهل جهان
خوشتن کم بین به خود غره مشو	موسیا خود را خریدی بین برو
تا که جل تو غایم شهر را	جمع آرم ساحران دهر را
مهلتم ده تا چهل روز تموز	این نخواهد شد به روزی و دوروز
بنده ام امهال تو مامور نیست	گفت موسی این مراد ستور نیست
او کند هر خصم از خصمی جدا	می زخم تا درسد حکم خدا
مهلش ده متع مهراس از آن	حق تعالی وحی کردش در زمان
تا سگالده مکرها و انواع نوع	این چهل روزش بده مهلت به طوع
و آنچه افزایند من بر کم زخم	حیله نشان را همه بر هم زخم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم	آب را آرند من آتش کنم
آنکه اندرو هم نازند آن کنم	مهر پیوند و من ویران کنم
من به جای خود شدم رستی زما	گفت امر آمد برو مهلت تورا
او به معنی پس به صورت پیشتر	هر که کالتر بود او در هنر
پس قد آن بزرگ پیش آهنگ بود	چونکه و اگر دید گله از ورود
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش	پس بجویشی ازین سرنگ باش
تا بگیرد دست تو علتنا	چون ملایک کوی لا علم لنا
کم نه ای الله اعلم بالعباد	گر نباشی نمدا راندر بلاد

اندر آن ویران که آن معروف نیست	از برای حفظ کنجینه زیر است
موضع معروف کی بنهند کنج	زین قبل آمد فرج در زیر رنج
هست عشق آتشی اشکال سوز	هر خیالی را برود نور روز
هم از آن سو جواب ای مرتضا	کین سوال آمد از آن سو مرتورا
کوشه بی کوشه دل شه ریست	تاب لاشرقی و لاغرب از همیست
تو ازین سو و از آن سو چون کدا	ای که معنی چه می جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت دد تو	می شوی در ذکر یار بی دو تو
وقت دد و مرگ آن سو می نمی	چونکه ددت رفت چونی اعمی
وقت محنت گشته ای الله کو	چونکه محنت رفت کو بی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان	هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان، مستش حجاب	گاه پوشیدست و که بدریده حجب
عقل جزوی گاه چیره که نکون	عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هسر حیرت بخر	رو به خواری نه بخارا ای پسر
لامکانی که دو نور خداست	ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست	هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر	بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس	سقف سوی خویش یک چیز است بس
نیست مثل آن مثلست این سخن	قاصر از معنی نو حرف کهن
چونکه موسی بازگشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند

آهنخان دیدند کز اطراف مصر	جمع آردشان شه و صراف مصر
اوبسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بدنامدار	کرد پیران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشهر	سحر ایشان در دل مه مستمر
شیردوشیده ز مه فاش آشکار	در سفر باز فیه بر خمی سوار
نخل کرباسی نموده با متاب	آن میموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده	دست از حسرت به رنهار زده
صد هزاران بمخنین در جادوی	بوده نشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه	کز شمشا هست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دود ویش آمدند	بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان به غمیر یک عصا	که همی گردیده امرش اثر دما
شاه و لشکر جمله بچاره شدند	زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره ای می باید اندر ساحری	تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چون پیغام داد	ترس و مری در دل هر دو افتاد
بعد از آن گفتند ای مادر بیا	کور بابا کو تو ماراره نما
بردشان بر کور او نمود راه	پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا به ما	شاه پیغامی فرستاد از و جا
که دو مرد او را به تنگ آورده اند	آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری	جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفتی ای	کر چه در صورت به خاکی خفته ای
آن اگر سحرست ماراده خبر	ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ماسجده کنیم	خوشتن بر کیمیای برزنیم
نا امیدانیم و او میدی رسید	را ندگانیم و کرم مارا کشید
گفتشان در خواب کامی اولاد من	نیست ممکن ظاهر این رادم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست	لیک راز از پیش چشم دور نیست
لیک بنایم نشانی باشا	تا شود پیدایش را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید	از مقام خفتش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	آن عصا را قصد کن بگذاریم
گر بدزدی و توانی سحرست	چاره سحر بر تو حاضرست
ورستانی بمان و مان آن ایزد است	اور رسول ذوالجلال و مہدیست
گر جهان فرعون کیر و شرق و غرب	سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب	بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بنجد سحری	سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت کرک ایمن شود	چونکه خفت آن جہد او ساکن شود
لیک حیوانی که چو پانش خداست	کرک را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست	جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعت	کر بمیرد نیز حقش را فست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق	کر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزه‌ت را را نعم	میش و کم کن راز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم	طاعنان را از حدیثت را نعم
کس نتاند پیش و کم کردن دو	توبه از من حافظی دیگر بگو
رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زور بر نقره زخم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کوند	چون غار آزند پنهان می‌شوند
از حراس و ترس کفار لعین	دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را	کور کرد انم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو گیرند ز ماهی تابه ماه
تاقیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقة موسیتی
هست قرآن مر تو را همچون عصا	کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای	چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایش دست نی	تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان	بهر پیکار توزه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند	قوس نورت تیردوزش می‌کند
آشنجان کرد و از آن افزون که گفت	او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد	کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند کورش را و رفت	تابه مصر از بهر آن پیکار زفت

طالب موسی و خانۀ او شدند	چون به مصر از بر آن کار آمدند
موسی اندر زیر نخلی خفته بود	اتفاق افتاد کان روز ورود
که برو آن سوی نخلستان بجو	پس نشان دادندشان مردم بدو
خفته ای که بود بیدار جهان	چون بیدار دید در خربانان
عرش و فرشش جمله در زیر نظر	بهر نازش بسته او دو چشم سر
خود چه میندید اهل آب و گل	ای بسا بیدار چشم و خفته دل
کر بخید بر کشاید صد بصر	آنکه دل بیدار دارد چشم سر
طالب دل باش و در پیکار باش	گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش	و دولت بیدار شد می خب خوش
لیک کی خید دلم اندرون	گفت پیغمبر که خید چشم من
جان فدای خفتگان دل بصیر	شاه بیدارست حارس خفته کیر
در گنج در خزاران شوی	وصف بیداری دل ای معنوی
بهر دومی عصا کردند ساز	چون بیدندش که خفتست او دراز
کز پیش باید شدن و آنکه ربود	ساحران قصد عصا کردند زود
اندر آمد آن عصا در اهتزاز	انگی چون پیشتر کردند ساز
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا	آسپهان بر خود بلرزید آن عصا
هر دو ان بگریختند و روی زرد	بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
زانکه می دیدند حد ساحران	پس یقینشان شد که هست از آسمان
کارشان تا نزع و جان کندن رسید	بعد از آن اطلاق و تباشن شد پید

سوی موسی از برای عذر آن	پس فرستاد مردی در زمان
امتحان تو اگر نبود حسد	کا امتحان کردیم و مارا کی رسد
ای تو خاص الخاص درگاه اله	مجرم شاهیم مارا عفو خواه
پیش موسی بر زمین سر می زدند	عفو کرد و در زمان نیکو شدند
کشت بر دوزخ تن و جانان حرام	گفت موسی عفو کردم ای کرام
اعجبی سازید خود را ز اعتبار	من شمارا خود ندیدم ای دو یار
در بر آید بهر پادشا	همچنان بگانه شکل و آشنا
انتظار وقت و فرصت می بندد	پس زمین را بوسه دادند و شدند
دادشان تشریفهای بس گران	تابه فرعون آمدند آن ساحران
بندگان، اسبان و نقد و جنس و زاد	وعده هاشان کرد و پیشین هم بداد
کر فزون آید اندر امتحان	بعد از آن می گفت بین ای ساقان
که بدر پرده جود و سخا	بر نشانم بر شما چندان عطا
غالب آسیم و شود کارش تباه	پس بگفتندش به اقبال توشاه
کس ندارد پای ما اندر جهان	مادرین فن صفدریم و پهلوان
کین حکایتهاست که پیشین بدست	ذکر موسی بند خاطر باشدست
نور موسی تقد توست ای مردنیک	ذکر موسی بهر رو پوشست لیک
باید این دو خصم را در خویش جست	موسی و فرعون درستی توست
نور دیگر نیست دیگر شد سراج	تا قیامت هست از موسی نتاج
لیک نورش نیست دیگر زان سرست	این سفال و این پلیته دیگرست

ز آنکه از شیشه ست اعداد دوی	گر نظر د شیشه داری کم شوی
از دوی و اعداد جسم منتهی	ور نظر بر نور داری و اربی
اختلاف مؤمن و کبر و جهود	از نظر کا هست ای مغر و جهود

اختلاف در شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود	عرضه را آورده بودندش همنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن خلعت، همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد	گفت: همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر کوشش رسید	آن برو چون باد بنین شد پدید
آن یکی را کف چو برپایش بود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او نهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید	فهم آن می کرد هر جامی شنید
از نظر که گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمع می بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس، همچون کف دستت و بس	نیست کف را بر همه او دست رس
چشم در یاد دیگر ست و کف دیگر	کف بهل وز دیده دیانگر
جنش کفها ز دیار و ز شب	کف همی بینی و دیانه عجب
ما چو کشته با به هم بر می زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب	آب را دیدی نکرد آب آب
آب را آبست کومی راندش	روح را رو حیت کومی خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافقاب	کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
کر بگوید زان بلغزد پای تو	ورنگوید هیچ از آن ای وای تو
هوش را بگذار و آنکه هوش دار	کوش را بر بند و آنکه کوش دار
نه نگویم ز آنکه حامی تو هنوز	در بهاری تو ندیدی تموز
این جهان همچون درخت است ای کرام	بابر و چون میوه های نیم خام
سخت گیر و خامه مرشخ را	ز آنکه در حامی نشاید کاخ را
چون پخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیر و شناخ را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دامن	سرودش بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب حامی است	تا جبینی کار خون آشامی است
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه نماند در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نماند در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زنده بر توج	آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کعبان کا شنای کرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیاد کشتی بابا نشین	تا نکردی غرق طوفان ای مهین
گفت نه من آشنا مو ختم	من به جز شمع تو شمع افرو ختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا امروز لا است
باد قهرست و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی باید نمش
گفت نه رفتم بر آن کوه بلند	عاصمت آن که مرا از حر گزند
هین مکن که کوه کا هست این زمان	جز حبیب خویش را ندهد امان

جز خضوع و بندگی و اضطراب	اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای	باز می گوئی به جهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی	تا جواب سرد بشودی بسی
این دم سرد تو در گوشم زلفت	خاصه اکنون که شدم دانا و زلفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر	بشنوی یکبار تو پند پر
همچنین می گفت او پند لطیف	همچنان می گفت او دفع عقیف
نه در از نصیح کنگان سیر شد	نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیر	بر سر کنگان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار	مر مرا خرم و سیلت بردبار
وعده کردی مر مرا تو بار بار	که بیاید املت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم	پس چرا بر بودیل از من کلیم
گفت او از اهل و خویشانست نبود	خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فقاد	نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نکرد و زار ازو	گر چه بود آن تو شو بنیر ازو
گفت بنیر ارم ز غیر ذات تو	غیر نبود آنکه او شد مات تو
زنده از تو شد از تو عایلی	مغتمی بی واسطه و بی حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال	بلکه بی چون و چگونه و اعتدال
ما بیانیم و تو دریای حیات	زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو کنجی در کنار فکر قتی	نی به معلولی قرین چون علتی

حشر کردانم بر آرم از شری	گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
لیکت از احوال آگه می کنم	بهر کفانی دل تو بشکنم
هم کنی غرقه اگر باید تورا	گفت نه نه را نسیم که تو مرا
حکم تو جانست چون جان می کشم	هر زمانم غرقه می کن من خوشم
او بهانه باشد تو منظرم	نگرم کس را و گر هم بنگرم
عاشق مصنوع کی باشم چو کبر	عاشق صنع تو م در شکرو صبر
عاشق مصنوع او کافر بود	عاشق صنع خدا با فر بود

الرضا بالکفر کفر

دی سؤالی کرد سایل مر مرا	ز آنکه عاشق بود او بر ما جرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر	این بیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق	گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ورنیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست	هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواه از مقضی بدان	تا ثبات دفع کردد زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست	نه ازین رو که نزاع و جث ماست
زشتی خط زشتی تقاش نیست	بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوت تقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم نکو
آن یکی مرد و مو آمد شتاب	پیش یک آمیزه دار مستطاب
گفت از ریشم سیدی کن جدا	که عروس نوکزیدم ای فتنی
ریش او ببرد و کل پیشش نهاد	گفت تو بگزین مرا کاری فناد
این سؤال و آن جوابست آن گزین	که سر اینها ندارد و دین
آن یکی زد سیلی مرزید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می کنم	پس جوابم گوی و آنکه می زنم
بر قهای تو زدم آمد طراق	یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا	از قهاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم که درین فکر و تفکر می‌ستم
تو که بی‌دردی، بی‌اندیش این نیست صاحب درد را این فکر همین

صحابه و حفظ قرآن

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گر چه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید	پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم	مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد و دستش
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد و ر بود باشد عجب
اندر استغما مراعات نیاز	جمع ضمیمه است چون کرد و دراز
خود عصا معشوق عیان می بود	کور خود صندوق قرآن می بود
گفت کوران خود صداقتند پر	از حروف مصحف و ذکر و تدر
باز صندوقی پر از قرآن به است	زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلالت به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملج	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر باهمای آسمان	سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی	جمل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

عشق نامه در حضور معشوق

آن کی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
میتهاد نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لاله ها
گفت معشوق این اگر بهر نیت	گاه وصل این عمر ضایع کرد نیت
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیت این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حضری اما و لیک	من نمی یایم نصیب خویش نیک
آنچه می دیدم ز تو پارینه سال	نیت این دم گر چه می بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام	دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی	راه آیم را مگر ز دره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قوتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود یافتی
پس نیم کلی مطلوب تو من	جزو مقصودم تو را اندر ز من
خانه معشوقه ام معشوق نی	عشق بر تقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود	بتدا و انتهاات او بود
چون بیایی اش نمانی منظر	هم هویدا او بود هم نیر سر
گر بخوابد مرگ هم شیرین شود	خار و نشتر ز کس و نسیرین شود
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می تنی
آنکه یک دم کم می کامل بود	نیت معبود خلیل آفل بود
و آنکه آفل باشد که آن و این	نیت دلبر لا احب افلین

یک زمانی آب و یک دم آتش	آنکه او گاهی خوش و که ناخوش
نقش بت باشد ولی آگاهانی	برج مه باشد ولیکن ماهانی
وقت را همچون پدر بگرفته سخت	هست صوفی صفا جو این وقت
این کس نه فارغ از اوقات و حال	هست صافی غرق عشق ذوالجلال
لم یلد لم یولد آن ایزدست	غرقه نوری که اولم یولدست
ورنه وقت مختلف را بنده ای	رو چنین عشقی بجوگر زنده ای
بگراندر عشق و در مطلوب خویش	مگراندر نقش زشت و خوب خویش
بگراندر همت خود ای شریف	مگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
آب می جو دایما ای خشک لب	تو به هر حالی که باشی می طلب
کو به آخر بر سر منع رسد	کان لب خشکت کو ای می دهد
که به مات آردیقین این اضطراب	خشکی لب هست پیغامی ز آب
این طلب در راه حق مانع کثیبت	کین طلب کاری مبارک جنبشیت
این سپاه و نصرت رایات توست	این طلب مفتاح مطلوبات توست
نیست آلت حاجت اندر راه رب	گرچه آلت نیست تو می طلب
یار او شو پیش او انداز سر	هر که را بینی طلب کار ای پسر
وز ظلال غالبان غالب شوی	کز جوار طالبان طالب شوی
مگراندر جستن او ست ست	گر یکی موری سلیمانی بجست
نه طلب بود اول و اندیشه ای	هر چه داری تو ز مال و پیشه ای

روزی حلال بی رنج

آن کی در عهد او دنی	نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می کرد و ایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کا هلی	زخم خواری سست جنبی نبلی
بر خزان پشت ریش بی مراد	بار اسبان و استران نتوان نهاد
کا حلم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کا هلی
کا حلم من سایه خشم در وجود	خشم اندر سایه این فضل وجود
کا هلان و سایه خشان را مگر	روزی بی نوشته ای نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزی	هر که را پایست کن دلسوزی
رزق را می ران به سوی آن حزین	ابر را باران به سوی هر زین
چون زمین را پاناشد جو دتو	ابر را راند به سوی او دتو
طفل را چون پاناشد مادرش	آید و ریزد و طیفه بر سرش
روزی بی خواهم بنگاه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می کرد این دعا	روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می خندید بر گفتار او	بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه می گوید عجب این سست ریش	یا کسی دادست بنگ بهیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب	هر کسی را پیشه ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها	ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون	هست داود نبی ذو فنون

کی بدست آواز صد چون ارغنون	بیچ کس را خود ز آدم تا کنون
آدمی را صوت خویش کرد نیست	که به هر و غنی بمیراند و نیست
هر دو اندر وقت دعوت محرش	کوه و مرغان هم رسایل بادش
کرده باشد به اندر جست و جو	با همه تکین خدا روزی او
می نیاید با همه پیرویش	بی زره بانی ورنجی روزیش
بی تجارت پر کند امن ز سود	این چنین مدبر همی خواهد که زود
که بر آیم بر فلک بی نردبان	این چنین کجی باید در میان
که رسیدت روزی و آمد بشیر	این همی گفتش به تخر و بکیر
زانچه یابی بدیه ای سالارده	و آن همی خندید ما را هم بد
کم نمی کرد از دعا و چالپوس	او ازین تشنیع مردم وین فوس
کوز انبان تنی جوید پییر	تا که شد شهر معروف و شهر
او ازین خواهش نمی آمد جدا	شد مثل در خام طبعی آن کدا
این دعای کرد بازاری و آه	تا که روزی ناگهان در چاشگاه
شاخ زد بگشت در بند و کلید	ناگهان در خانه اش کاوی دود
مرد در جست و قوایم اش بست	گا و کتخ اندر آن خانه بجست
بی توقف بی تامل بی امان	پس گلوی گاو ببرد آن زمان
تا اباش بر کند در دم شتاب	چون سرش ببرد شد سوی قصاب
ای به ظلمت گاو من گشته برین	صاحب گاوش بید و گفت بین
ابله طرار انصاف اندر آ	بین چرا کشتی بگو گاومرا

قبله را از لاله می آراستم	گفت من روزی ز حق می خواستم
روزی من بود کشتم نیک جواب	آن دعای کهنه ام شد مستجاب
چند مثنی زده بر رویش ناکسفت	اوز خشم آمد گریبانش گرفت
که بیا ای ظالم کج غبی	می کشیدش تابه داود نبی
عقل در تن آور و با خویش آ	حجت بارد را کن ای دغا
بر سر و وریش من و خویش ای لوند	این چه می گویی دعا چه بود مخند
اندرین لاله بسی خون خورده ام	گفت من با حق دعاها کرده ام
سر بر زن بر سنگ ای منکر خطاب	من یقین دارم دعا شد مستجاب
ثاثر بنید و فشار این مهین	گفت کرد آید بین یا مسلمین
چون از آن او کند بهر خدا؟	ای مسلمانان دعا مال مرا
یک دعا املاک بردندی به کین	گر چنین بودی همه عالم بدین
مختمم گشته بندی و امیر	گر چنین بودی کدایان ضریر
لاله کو یان که توده مان ای خدا	روز و شب اندر دعا اندوشتا
ای کشانده تو بکشانند این	تا تو ندی هیچ کس ندهد یقین
وین فروشنده دعاها ظلم جوست	خلق گفتند این مسلمان راست کوست
کی کشید این را شریعت خود به سلک	این دعا کی باشد از اسباب ملک
یا ز جنس این شود ملکی تورا	بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
گلا و را تو باز ده یا حبس رو	دکد این دق ترست این شرع نو
واقعاً ما را ندانند غیر تو	اوبه سوی آسمان می کرد رو

در دل من آن دعا انداختی	صد امید اندر دلم افراختی
من نمی کردم کز آن دعا	بجو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست	در چه وزندان جز آن رامی نجست
اعتمادی داشت او بر خواب خویش	که چو شمع می فروزیدش زیر پیش
چون در افکندند یوسف را به چاه	بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان	تا بایی این جفا درویشان
قوی و راحتی و مندی	در میان جان فداش زان ندا
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل	گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جا که بعد از آتش می رسید	او بدان قوت به شادی می کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ است	در دل هر مؤمنی تا حشر است
تا نباشد در بلاشان اعتراض	نه ز امر و نهی حشمان انقباض
چون ندارد شرح این معنی کران	خر به سوی مدعی گاوران
گفت کورم خواند زین جرم آن دعا	بس بلیسانه قیاست ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام	جز به خالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جمل	من ز تو کز تو ست هر دشوار سهل
کورم از غیر خدا مینابدو	مقتضای عشق این باشد نکو
تو که مینایی ز کور انم مدار	دایرم بر کرد لطف ای مدار
آشنا که یوسف صدیق را	خواب بنمودی و گشتش متکا

آن دعای بی‌حدم بازی نبود	مر مرالطف تو بهم خوابی نمود
ثاثر می‌دانند گفتار مرا	می‌نذاند خلق اسرار مرا
غیر علام سروسار عیب	حقشان است و که داند از غیب
رو چه سوی آسمان کردی غمو	خشم گفتش روبه من کن حق بگو
لاف عشق و لاف قربت می‌زنی	شیدی آری غلط می‌افکنی
روی سوی آسمانها کرده‌ای	با که این روی چون دل مرده‌ای
آن مسلمان می‌نهد روبرو زمین	غلطی در شرافتاده ازین
گر بدم هم سر من پیدا کن	کای خدا این بنده را رسوا کن
که بی‌خواندم تو را با صد نیاز	تو همی دانی و شبهای دراز
پیش تو همچون چراغ روشنیت	پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
گفت بین چو نست این احوال چون	چونکه داود نبی آمد برون
گاو من در خانه او در افتاد	مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من کشت او بیان کن مابرا	کشت گاو من را سپرسش که چرا
چون تلف کردی تو ملک محترم	گفت داودش بگو ای بوالکرم
تا به یک سو کرد این دعوی و کار	بین پرانده مگو حجت بیار
روز و شب اندر دعا و در سوال	گفت ای داود بودم هفت سال
روزی خواهم حلال و بی‌عنا	این همی جستم زیزدان کای خدا
کو دوکان این ماجرار اواصف اند	مرد وزن بر ناله من واقف اند
تا بگوید بی‌سنگجه بی‌ضرر	تو سپرس از هر که خواهی این خبر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق	که چه می گفت این گدای ژنده دل
بعد این جمله دعا و این فغان	گدای اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر لوت	شادی آن که قبول آمد قنوت
کشم آن را تا دهم در سکر آن	که دعای من شود آن غیب دان
گفت داود این سخنها را بشو	حجت شرعی درین دعوی بگو
تو رواداری که من بی حجتی	بنم اندر شهر باطل سنتی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نخاری دخل بود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تو ست	ورنه این بی داد بر تو شد دست
رو بده مال مسلمان کز شکو	رو بجوام و بده، باطل مجو
گفت ای شه تو، همین می گویم	که بی گویند اصحاب ستم
سجده کرد و گفت کای دانای سوز	در دل داود انداز آن فروز
این بگفت و گریه در شد های های	تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت بین امروز ای خوانان گاو	مهلتم ده وین دعاوی را مگاو
تا روم من سوی خلوت در غار	پرسم این احوال از دانای راز
روزن جانم گشاد دست از صفا	می رسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم	می نقد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست	اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه ای کم زن بیا	تیشه زن در کندن روزن هلا
یانی دانی که نور آفتاب	عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم	پس چه کر منا بود بر آدم
من چو خورشیدم درون نور غرق	می ندانم کرد خویش از نور فرق
رقتم سوی ناز و آن خلا	بهر تعلیمت ره مر خلق را
درفرو بست و برفت آنکه شتاب	سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه ننمودش تمام	گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند	پیش داود پیسمبر صف زدند
همچنان آن ماجرا با باز رفت	زود زد آن مدعی تشیع زفت
گفت داودش خمش کن رو بهل	این مسلمان را ز گاو کن بجل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان	رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت و او بیلی چه حکمت این چه داد	از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان	که معطر شد زمین و آسمان
همچنین تشیع می زد بر ملا	کالا صلا بهنگام ظلمت الصلا
بعد از آن داود گفتش کای عمود	جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت کرد و گفتمت	تا نکرد و ظاهر از روی استمت
حاک بر سر کرد و جامه بردید	که به هر دم می کنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر برین تشیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه می زد با دود دست	می دوید از جهل خود بالا و پست

حلق هم اندر ملاست آمدند	کز ضمیر کار او غافل بند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا، همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون	خضم هر مظلوم باشد از جنون
روی در داود کردند آن فریق	کای نبی محتبی بر عاشق
این نشاید از تو کین ظلمت فاش	قمر کردی بی کنای راه لاش
گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او کرد دید
جمله بر خنیزید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا دختی هست زلفت	شاخه هایش انبه و بسیار و چفت
سخت را نخ خیمه گاه و منج او	بوی خون می آیدم از منج او
خون شدست اندر بن آن خوش دخت	خواجہ را کشتت این منجوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناکسری آن قتلبان
که عیال خواجہ را روزی ندید	نه به نوروز و نه موسمه ای عید
بی نوایان راه یک لقمه نجست	یاد ناورد او ز حقه های نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین	می زند فرزند او را در زمین
اوبه خود برداشت پرده از کناه	ورنه می پوشید جرمش را اله
کافرو فاسق دین دور گزند	پرده خود را به خود بر می دند
ظلم مستورست در اسرار جان	می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شانها	گاو و دوزخ را ببینید از ملا

بر ضمیر تو کواهی می دهند	پس، بهیچا دست و پایت در گزند
که، بینیدم منم ز اصحاب نار	نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
من نه نورم که سوی حضرت شوم	جز و نام سوی کل خود روم
بهر گاهوی کرد چنیدین التباس	بهچنان کین ظالم حق ناشناس
نفس اینست ای پدر از وی ببر	او از و صد گاو برد و صد شتر
یار بی نامد از و روزی به درد	نیز روزی با خدا زاری نکرد
گر نش کردم زیان تو سود کن	کای خدا خصم مرا خسود کن
گفت دستش را پس بنید سخت	چون برون رفتند سوی آن درخت
تا لوی عدل بر صحرانم	تا گناه و جرم او پیدا کنم
تو غلامی، خواجه زین رو گشته ای	گفت ای سگ جدا و راکشته ای
کردنزدان آشکارا حال او	خواجه را کشتی و بردی مال او
هم برینجا خواجه گویان زینهار	خواجه را کشتی به اتم زار زار
از خیالی که بیدی سمنک	کارد از اثاب کردی زیر خاک
باز کاوید این زمین را، بهچنین	نک سرش با کارد در زیر زمین
کرد با خواجه چنین مکر و ضرر	نام این سگ هم نشسته کارد بر
در زمین آن کارد و سر را یافتند	بهچنان کردند چون بشکافتند
هر یکی ز نار برید از میان	و لوله در خلق افتاد آن زمان
داد خود بستان بدان روی سیاه	بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه
کی کند مکش ز علم حق خلاص؟	هم بدان تیغش بفرمود او قصاص

حلم حق کر چه مواسا کند	لیک چون از حد بشد پیداکند
خون نخد در قد در حد دل	میل بست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین	سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه حالش چه گشت	همچنانکه جوشد از گلزار گشت
جوشش خون باشد آن واجبتا	خارش دلهما و بحث و ماجرا
چونکه پیداکشت سرکار او	معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر بر نه آمدند	سرب سجد بر زمینهای زدند
ماهیه کوران اصلی بوده ایم	از تو ماصد کون عجایب دیده ایم
صد هزاران چشم دل بکشاده شد	از دم تو غیب را آماده شد
جان جمله معجزات اینست خود	کوینشده مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد	هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهان را زنده کن	خواجہ را کشتت او را بنده کن
مدعی گاو نفس تو ست بین	خویشتن را خواجہ کرد دست و مبین
آن کشته گاو عقل تو ست رو	بر کشته گاو تن منکر مشو
عقل اسیر ست و ہی خواهد ز حق	روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاو را کامل بدست
نفس کوید چون کشی تو گاو من	ز آنکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجہ زاده عقل مانده بی نوا	نفس خونی خواجہ گشت و پیشوا
روزی بی رنج می دانی که چیست	قوت ارواحست و ارزاق نیست

کنج اندر گاو دان ای کنج کاو	لیک موقوفست بر قربان کاو
داد می در دست فہم تو زمام	دوش چنیری خوردہ ام ورنہ تمام
ھرچہ می آید ز پنهان خانہ است	دوش چنیری خوردہ ام افسانہ است
کر ز خوش چشان کرشم آموختیم	چشم بر اسباب از چہ دوختیم
در سبب منکر در آن اکفن نظر	ہست بر اسباب اسبابی دگر
معجزات خویش بر کیوان زدند	انیا در قطع اسباب آمدند
رفض اسبابست و علت والسلام	ہمچنین ز آغاز قرآن تا تمام
بندگی کن تا تو را پیدا شود	کشف این نہ از عقل کار افزا شود
شہسوار عقل عقل آمد صفی	بند معقولات آمد فلسفی
معدہ حیوان ہمیشہ پوست پوست	عقل عقلت مغزو عقل توست پوست
مغز نگران را حلال آمد حلال	مغز حوی از پوست دارد صد ملال
عقل کل کی گام بی اتقان ہند	چونکہ قشر عقل صد برہان دہد
عقل عقل آفاق دارد پرزماہ	عقل دقت را کند یکسر سیاہ
نور ماہش بر دل و جان باز غست	از سیاہی و سپیدی فار غست
بی ز زر ہمان وکیہ ابرست	قیمت ہمان وکیہ از زرست
قدر جان از پر تو جانان بود	ہمچنانکہ قدر تن از جان بود
کز بہشت آورد جبریل سب	روزی بی رنج جو بی حساب
بی صداع باغبان بی رنج کشت	بلکہ رزقی از خداوند بہشت
بہدت آن نفع بی توسط پوست	زانکہ نفع نان در آن نان داداوست

رزق جانی کی بری با سعی و جست	جز به عدل شیخ کو داود توست
نفس چون باشی بیند کام تو	از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن کاو رام آنگاه شد	کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار	برسک نفست که باشد شیخ یار
نفس اثر دماست با صد زور و فن	روی شیخ او را زمر دیده کن
کر تو صاحب گاو را خواهی زبون	چون خران نیخش کن آن سوی حرون
چون به نزدیک ولی الله شود	آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت	زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح	صد هزاران حجت آوردنا صحیح
شهر را بفریبید الا شاه را	ره نماند ز دشه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمن	خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن	خویش با او هم سرو هم سر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو	واندر اندازد تو را در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست	نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب	برد خود سک بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند	وین سگان کور آنجا بکروند
مگر نفس و تن نداند عام شهر	او نکرد جز به وحی القلب قمر
هر که جنس او ست یار او شود	جز مگر داود کان شینت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند	هر که راحق در مقام دل نشاند

یار علت می شود علت یقین	خلق جمله علتی اند از کمین
هر که بی تمیز کف در وی زند	هر خسی دعوی داودی کند
مرغ ابله می کند آن سوی سیر	از صیادی بشود آواز طیر
هین از و بکریز اگر چه معنویت	نقد را از نقل نشاند غویت
گریختن دعوی کند او در سنگیت	رسته و بسته پیش او یکیت
چونش این تمیز نبود احمقیت	این چنین کس کردنی مطلقیت
سوی او مشاب ای دانا دلیر	هین از و بکریز چون آهوز شیر

معلم رنجور و ساگردان

کو دوکان مکتبی از استاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتنه و اضطراب
چون نمی آید و رارنجوری	که بگیرد چند روز او دوری
تا بهیم از حبس و تنگی و زکار	هست او چون سنگ خار ابرقرار
آن یکی زیر کتر این تدبیر کرد	که بگوید او ساچونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
انگی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو	خیر باشد او سا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی مانع نمایند و خنین
تا چوسی کو دک تو اتر این خبر	متفق گویند باید مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای دکی	باد بخت بر عنایت مکتبی
متفق گشتند در عهد و شق	که نکردند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را	تا که غازی نکوید ما جرا
رامی آن کو دک بچربید از همه	عقل او در پیش می رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلماء در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شوفد

بر خلاف قول اہل اعتزال	کہ عقول از اصل دارند اعتدال
تجربہ و تعلیم بیش و کم کند	تائیلی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکہ رای کودکی	کہ ندارد تجربہ در مسلکی
برو میداندیشہ ای زان طفل خرد	پیر با صد تجربہ بونی نبرد
خود فزون آن بہ کہ آن از فطرتست	تا ز افزونی کہ ہمد و فکر تست
تو بگویدادہ خدا بہتر بود	یا کہ لنگی را ہوارانہ رود
روز گشت و آمدند آن کو دکان	بر ہمین فکر ت ز خانہ تا دکان
جملہ استاد بیرون منظر	تا د آید اول آن یار مصر
زانکہ منبع اودست این رای را	سرامام آید ہمیشہ پامی را
ای مقلد تو بگو، مشی بر آن	کو بود منبع ز نور آسمان
اود آمد گفت استار اسلام	خیر باشد رنگ رویت ز رد فام
گفت استانیست رنجی مرا	تو برو، نشین گویا وہ حلا
نفی کرد اما غبار وہم بد	اندکی اندر دلش ناگاہ زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن وہم افزون شد بدین
ہمچنین تا وہم اوقوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در سگفت
سجدہ خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن ہر یک خداوند و ملک	آہنچنان کردش ز وہمی منہک
کہ بہ دعوی الہی شد دلیر	اژدہ گشت و نمی شد ہیچ سیر
عقل جزوی آفتش و ہست وطن	زانکہ در ظلمات شد اورا وطن

بر زمین کر نیم کز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن می رود
بر سردیوار عالی کر روی	گردو کز عرضش بود کثمی شوی
بلکه می افتی ز لرزه دل به وهم	ترس و بی را نکوب بگر بفهم
گشت استاست از وهم و ز بیم	بر جید و می کشانید او کلیم
حشمگین بازن که مهر اوست سست	من بدین حالم نرسید و نجست
خود مرا آ که نکرد از رنگ من	قصد دارد تا به از رنگ من
اوبه حسن و جلوه خود مست گشت	بی خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در راه تندی واکشاد	کو دوکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آدمی	که مباد اذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من بین	از غم بگیاخان اندر خنین
تو درون خانه از بغض و نفاق	می بینی حال من در احراق
گفت ای خواجه بیارم آینه	تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رومه تو ره می آمنت	دایماد بغض و کین و غنت
جامه خواب مرا زو گستران	تا بنچم که سر من شد کران
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد	آه آه و ناله از روی می بزاد
کو دوکان آنجا نشستند و نهان	درس می خواندند با صد اندمان
کین همه کردیم و ما زندانیم	بد بنایی بود ما بد بانیتم
گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کو دوکان	بانک ما استاد را دارد زیان

گفت استار است می گوید روید	درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور باد از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه ها	بچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان گشتمین گشتند و گفت	روز کتاب و شهاب الهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آید بر طمع دروغ
ما صبح آسیم پیش اوستا	تا بینیم اصل این مکر شما
کو دوکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بمادران آمدند آن مادران	خفته استا، بچو بیمار کران
هم عرق کرده ز بسیاری محاف	سر بسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می کند آهسته او	جملگان گشتند هم لاجول کو
خیر باشد اوستا این درد سر	جان تو ما را بود دست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین	آگم مادر غران کردند بین
من بدم غافل به شغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد غمی
ای بسام و شجاع اندر حراب	که سیر دست یاپاش ضراب
او همان دست آورد در کیر و دار	بر گمان آنکه هست او بر قرار
خود بید دست رفته در ضرر	خون از او بسیار رفته بی خبر

تبدانی که تن آمد چون لباس	رو بجز لباس لباسی را ندیش
روح را توحید الله خوشترست	غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائلاف	آن حقیقت دان مدانش از کزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

کرامت درویش

بود درویشی به کمساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می رسید او را شمول	بود از انفس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری	عاشقت آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پایی میل جناب کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر بینی میل خود سوی ما	پر دولت برگشا، همچون هما
و بینی میل خود سوی زمین	نوحه می کن، هیچ نشین از خنین
عاقلان خود نوحه با پیشین کنند	جاحلان آخر به سر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را بسین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

پیر دوزر کر

آن کی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست	گفت میزان ده برین تسخر یا است
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بان
من ترازویی که می خواهم بده	خوشتن را اگر مکن هر سوجه
گفت بشیدم سخن کر نیتم	تا ننداری که بی معنیتم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نامتعش

وان زرتو هم قراضه خردمرد	دست لرزد پس بریزد زرخرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری	گویم غلبه بر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر روز اینجا و السلام

اندر آن که بود اشجار و ثمار	بس مرودی کو بی آنجایی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من	عهد کردم زین نخنم در ز من
جز از آن میوه که باد انداختش	من نخنم از دخت متعش
مدتی بر تدر خود بودش وفا	تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استغنا کنید	گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را در گریه می دهم	هر نفس بر دل در دانی نهم
در حدیث آمد که دل همچون پرست	در بیابانی اسیر صرصر است
باد پر را هر طرف را ندک زاف	که چپ و که راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان	کتاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را در گریه می بود	آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا این شوی بر برای دل	عهد بندی تا شوی آخر نخل
این هم از تاثیر حکمت و قدر	چاه می بینی و توانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب	که بنید دام و افتد در عطب
این عجب که دام میند هم و تد	گر بنخاورد و بنخواهد می قد
چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی می پرد با پر خویش

وز کداین حس می جویی مناص	از کداین بند می جویی خلاص
کی نبیند آن به جز جان صفی	بند تقدیر و قضای مخفی
بر گلوی بسته جل من مسد	دیدن آن بند احمد را رسد
از جماعت شد زبون و تن اسیر	این سخن پایان ندارد آن فقیر
ز آتش جو عش صوری می گریخت	پنج روز آن باد، امرودی نه سخت
باز صبری کرد و خود را وا کشید	بر سر شاخی مرودی چند دید
طبع را بر خوردن آن چیر کرد	باد آمد شلخ را سر زیر کرد
کرد زاهد را ز تدرش بی وفا	جوع و ضعف و قوت جذب و قضا
گشت اندر تدر و عهد خویش ست	چونکه از امر و بن میوه سکت
چشم او بکشد و گوش او کشید	هم در آن دم گوشمال حق رسید
بخش می کردند مسروقات خویش	بیت از دزدان بند آنجا ویش
مردم شخه بر افتادند زود	شخه را غماز آ که کرده بود
جمله را بپرید و غوغایی بجا ست	هم بدان جای پای چپ و دست راست
پاش را می خواست هم کردن سقط	دست زاهد هم بریده شد غلط
بانگ بر زد بر عوان کای سگ بین	در زمان آمد سواری بس گزین
دست او را تو چرا کردی جدا	این فلان شخست و ابدال خدا
که ندانستم خدا بر من گواه	شخه آمد پابرهنه عذر خواه
ای کریم و سرور اهل بهشت	هین بجل کن مر مرا زین کار زشت
می شناسم من گناه خویش را	گفت می دانم سبب این نیش را

من شکستم حرمت ایمان او	پس یمنیم بر دودستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست	تا رسید آن شومی جرات به دست
دست ما و پای ما و مغزو پوست	بادای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این تو را کردم حلال	تو ندانستی تو را نبود وبال
و آنکه او دانست او فرمان رواست	با خدا سامان پچپین کجاست
ای بسامر غی پریده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسامر غی ز معده وز معض	بر کنار بام محبوس قفس
ای بساماهی در آب دور دست	گشته از حرص گلو ما خوذشت
ای بسا قاضی جبر نیک خو	از گلو و رشوتی او زرد و
چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی بست
شیخ قطع گشت نامش پیش حلق	کرد معروفش بدین آفات حلق
در عیش او را یکی زیر یافت	کوبه هر دو دست می ز نیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش	در عیشم آمده سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سابق	گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا	لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی	نه قریبی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش	مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار	من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکجندی بندد	که دین غم بر تو منکر می شدند

که مگر سالوس بود او در طریق	که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند	در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بگردیم آشکار	که دیمت دست اندر وقت کار
تاکه آن سچارگان بد گمان	رد نکردند از جناب آسمان
من تو را بی این کرامت باز پیش	خود تسلی دادی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بهنادمت
تو از آن بگذشته ای کز مرگ تن	ترسی، وز تفریق اجزای بدن
و هم تفریق سرو پا از تو رفت	دفع و هم اسپر سیدت نیک زفت
این جهان خوابست اندر ظن بایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر به خواب اندر سرت بیدار گز	هم سرت بر جاست و هم عمرت داز
گر بینی خواب در خود را و نیم	تن درستی چون بخیزی فی تقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن	نیست باک و نه دو صد پاره شدن
این جهان را که به صورت قایمست	گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدایی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست	سایه فرست اصل جز ممتاز نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضو	که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام	بی خبر زان کوست در خواب دوم
کور را هر گام باشد ترس چاه	با هزاران ترس می آید به راه
مردینا دید عرض راه را	پس بداند او مغاک و چاه را

پاوزانواش نلرز دهر دمی روترش کی دارد او از هر غمی

استروشر

کفت استر با شرکای خوش رفیق	درفراز و شیب و در راه دقیق
تونه آبی در سرو خوش می روی	من همی آیم به سرد چون غوی
من همی اقم برود و دردی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست
کفت چشم من ز توروشن ترست	بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند	آخر عقبه بنیم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه	دیده ام را و انماید هم اله
هر قدم من از سرینش نهم	از عمار و اوقادن وار هم
تو بینی پیش خود یک دوسه گام	دانه بینی و بینی رنج دام
چون چنین را در شکم حق جان دهد	جذب اجزاد مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزای کند	تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش به جذب جزو	حق حریصش کرده باشد در نا
جذب اجزای روح را تعلیم کرد	چون نداند جذب اجزای شاه فرد
جامع این ذره ها خورشید بود	بی غذا اجزای را داند بود
آن زمانی که در آبی تو ز خواب	هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب شد	باز آید چون بفراید که حد
هین عزیزاد نکر اندر خرت	که پسیدست و ریزیده برت
پیش تو کرد آوریم اجزایش را	آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نه و جزو برهم می نهند	پاره ها را اجتماعی می دهد
در گنجد صنعت پاره زنی	کو بهی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نه وقت خرز	آسپندان دوزد که پیدانیت درز
چشم بکشا حشر را پیدابین	تانا نند شبه ات در یوم دین
تا بسینی جامعی ام را تمام	تا نلرزی وقت مردن را تمام
همچنانک وقت خفتن ایمنی	از فوات جمله حسای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب	گر چه می کردد پریشان و خراب

مرک فرزندان شیخ

بود شیخی رهنمایی پیش ازین	آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان	در کشای روضه دار ابحنان
گفت پنجمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صبحی کفتش اهل بیت او	سخت دل چونی بگوای نیک خو
ماز مرک و هجر فرزندان تو	نوحه می داریم با پشت دو تو
تو نمی گریی نمی زاری چرا	یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون تو را رحمی نباشد در دون	پس چه امید ست مان از تو کنون
ما به امید تویم ای پیش وا	که بگذاری تو ما را در فنا
چون بیار ایند روز حشر تخت	خود شفیع ما تو می آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار	ما به اکرام تویم امیدوار
دست ما و دامن تو ست آن زمان	که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پنجمبر که روز رختیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رمانشان را سنگه گران
عاصیان و اهل کبیر را به جند	وار مانم از عتاب نقض عهد
صاحبان اتمم خود فارغ اند	از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود	گفتشان چون حکم نافذ می رود
هیچ و از روز غیری برداشت	من نیم و از رخدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شینخت ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی موسید	معنی این موبدان ای کز امید
هست آن موی سیه، هستی او	تاز، هستی اش نماند تهای مو
چونکه، هستی اش نماند پیراوست	گر سیه موباشد او یا خود دو پوست
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
عسی اندر مهد بردارد نفیر	که جوان ناکشته ما شیخیم و پیر
گر رسید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست بروی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپیدار با خود دست	اونه پیرست و نه خاص این دست
ور سر مویی زو صفش باقیست	اونه از عرش است او آفاقست
شیخ گفت او را پندار ای رفیق	که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار مارا رحمتست	گر چه جان جمله کافر نعمتست
آن سگی که می کند گویم دعا	که ازین خووار هانش ای خدا
زان بیاورد او لیارا بر زمین	تا کندشان رحمتی للعالمین
خلق را خواند سوی دگاه خاص	حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد نماید ازین سو بهر پند	چون نشد گوید خدایا در بند
رحمت جزوی بود مرعام را	رحمت کلی بود همام را
تا که جزوست او نداند راه بحر	هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد	سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او	ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ورکند دعوت به تقلیدی بود	نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه	همچو چو پانی به کرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش	چونکه فساد اجلشان زده نیش
چون کواه رحم اشک دیده هست	دیده توبی نم و کریمه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجز	خود نباشد فصل دی، همچون تموز
جمله کرم دندایشان کرحی اند	غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو نیم نشان معین پیش خویش	از چه رور و راکنم، همچون توریش
گر چه بیرون اند از دور زمان	با من اند و کرد من بازی کنان
کریمه از هجران بود یا از فراق	با عزیزانم و صالست و عناق
خلق اندر خواب می بیند نشان	من به بیداری، همی بینم عیان
زین جهان خود را می پنهان کنم	برک حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان	عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد	کارهای بسته را هم ساز کرد
حسا و اندیشه بر آب صفا	همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسومی برد	آب پیدای شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب	خس چو یکسورفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نکشاید خدا	خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او	آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست و دست هوا	حق کشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند
تا که غمیه از جان سهر برزند
هم به بیداری بینی خوابها
هم ز کردون بر کشاید بابها

مصحف خواندن شیخ ضریر

دیدد ایام آن شیخ فقیر	مصحفی در خانه پیری ضریر
پیش او همان شد او وقت تموز	هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چونکه نایب است این درویش راست
اندرین اندیشه تشویش فرود	که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته	من نیم کتاج یا آویخته
تا پرسم نه خمش صبری کنم	تابه صبری بر مرادی بر زخم
صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد کما لصبر مفتاح الفرج

لقمان وزره داوود

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کومی کرد ز آهن حلقه ها
جمله را با هم کرد می فکند	ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت ز را داد او کم دیده بود	در عجب می ماند و سواش فرود
کین چه شاید بود و ابرسم ازو	که چه می سازی ز حلقه توبه تو
باز با خود گفت صبر اولی ترست	صبر تا مقصود زو تر بهر ترست
چون نپرسی زو تر کشف شود	مرغ صبر از جمله پران تر بود
و بر پرسی دیر تر حاصل شود	سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان	شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان کریم صبر خو

گفت این نیکو باست ای فتی	در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دیت	که پناه و دفع هر جا غمیت
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیماحق آفرید	کیمایی، همچو صبر آدم ندید

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان	کشف گشتش حال مثل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید	بست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می خواندی دست	گشت بی صبر و از آن حال بست
گفت آیای عجب با چشم کور	چون بی خوانی، بی بینی سطور
آنچه می خوانی بر آن افتاده ای	دست را بر حرف آن بنهاده ای
گفت ای کشته ز جل تن جدا	این عجب می داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان	بر قرائت من حریم، همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده	در دیده وقت خواندن بی کره
بازده و دیده ام را آن زمان	که بکیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت مذاکامی مرد کار	ای به هر رنجی به ما او میدوار
حسن ظنت و امیدی خوش تورا	که تو را گوید به هر دم بر تر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت	یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم تورا	تا فرو خوانی معظم جوهر را
همچنان کرد و هر آنکاهی که من	واکشایم مصحف اندر خواندن
آن خبری که نشد غافل ز کار	آن کرامی پادشاه و کردگار

د زمان، پچون چراغ شب نورو	باز بخند ینشم آن شاه فرد
هرچه بستاند فرستد اعتیاض	زین سبب بود ولی را اعتراض
در میان ماتی سورت دهد	گر بسوزد باغت انگورت دهد
کان غمها را دل مستی دهد	آن شل بی دست را دستی دهد
راضیم گر آتشش مارا کشد	چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
گر چراغت شد چه افغان می کنی	بی چراغی چون دهد او روشنی
که ندارند اعتراضی در جهان	بشو اکنون قصه آن ره روان
که همی دوزند و گاهی می درند	ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
که دما نشان بسته باشد از دعا	قوم دیگر می شناسم ز اولیا
جستن دفع قضا نشان شد حرام	از رضا که هست رام آن کرام
کفرشان آید طلب کردن خلاص	در قضا و قتی همی بیند خاص
که نوشند از عمی جامه کبود	حسن ظنی بردل ایشان کشود

بهلول و درویش

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوی بر مراد او روند	اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرسنگان او	بر مراد او روانه کوبه کو
هر کجا خواهد فرستد تغزیت	هر کجا خواهد بنجد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او	ماندگان از راه هم در دام او
بیچ دزدانی نخندد در جهان	بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفتی، بچنین	در فرومای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق و لیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول	چون به گوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام	که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود	خوانش بر هر کوزه آشی بود
که نازد بیچ ممان بی نوا	هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست	خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام	که جهان در امر نردانست رام
بیچ برگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دمان لقمه نشد سوی گلو	تا نکوید لقمه راحت که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیت	جنش آن، رام امر آن غنیت

در زمینها و آسمانها ذره ای	پرنجبنا ندگر دود پره ای
جز به فرمان قدیم نافذش	شرح توان کرد و جلدی نیست خوش
که شمر در برگ درختان را تمام	بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشو که چون کلی کار	می نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده خواهند شد
بی تکلف نه پی مزد و ثواب	بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود	نه پی ذوقی حیات مستند
هر کجا امر قدم را مسلکیت	زندگی و مردگی پیش میکیت
بهریزدان می زید نه بهر گنج	بهریزدان می مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او	نه برای بخت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود	نه ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او	نه ریاضت نه به جست و جوی او
آنگهان خند که او میند رضا	همچو حلوائی شکر او را قضا
بنده ای کش خوی و خلقت این بود	نه جهان بر امر و فرمانش رود؟
پس چرا لاله کند او یا دعا	که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیش چو حلوا در کلو
نزع فرزندان بر آن با وفا	چون قضا یف پیش شیخ بی نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا میند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود	می کند آن بنده صاحب رشد

که چراغ عشق حق افروختست	رحم خود را او همان دم سوختست
سوخت مرا و صاف خود را موبه مو	دوزخ او صاف او عشقت و او
جزد قوتی تا درین دولت بناخت	هر طوقی این فروقی کی شناخت

دقوتی و کراماتش

آن دقوتی داشت خوش و بیایه ای	عاشق و صاحب کرامت خواجه ای
در زمین می شد چوم به بر آسمان	شب روان را کشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی	کم دو روز اندر دبی انداختی
گفت در یک خانه که باشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز
روز اندر سیرید شب در نماز	چشم اندر شاه باز او، همچو باز
مستطع از خلق نه از بدخوی	مستقر داز مرد و زن نه از دوی
مشقتی خلق و نافع همچو آب	خوش شفعی و دعاش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر	بهر از مادر شعی تر از پدر
گفت پیغمبر شمار ای همان	چون پدر، بستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بی کار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نمیوزد به کل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بخند نیست آن را خود سند	عضو نو بپسیده هم بخنبد کند
جزو ازین کل که بردیکسورود	این نه آن کلمت کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مثال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد که چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه دقوتی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود	کوی تقوی از فرشته می ربود

هم ز دین داری اودین رشک خورد	آنکه اندر سیرمه رامات کرد
طالب خاصان حق بودی مدام	با چنین تقوی و اوراد و قیام
که دمی بر بنده خاصی زدی	در سفر معظم مرادش آن بدی
کن قرین خاصگانم ای اله	این همی گفتی چو می رفتی به راه
بنده و بسته میان و محلم	یارب آنهارا که بشناسد دلم
بر من محبوبشان کن مهربان	و آنکه شناسم تو ای یزدان جان
این چه عشقت و چه استقامت این	حضرتش گفتی که ای صدر مهین
چون خدا با تو ست چون جویی بشر	مهر من داری چه می جویی دگر
تو کشودی در دلم راه نیاز	او بگفتی یارب ای دانای راز
طمع در آب سبو هم بسته ام	در میان بحر اگر بنشته ام
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه	حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
در محنت حرص سوی پس رود	حرص مردان از ره پیشی بود
بر هر آنچه یافتی باله مایست	همچو مستقی کز آبش سیر نیست
صدر را بگذار صدر تو ست راه	بی نهایت حضرتست این بارگاه
بین چه می گوید ز مشاقتی کلیم	از کلیم حق بیاموز ای کریم
طالب خضرم ز خود بینی بری	با چنین جاه و چنین پیغمبری
دپی نیکو پی سرکشه ای	موسا تو قوم خود را هسته ای
چند کردی چند جویی تا کجا	کیقبادی رسته از خوف و رجا
آسمان را چند بیای زین	آن تو با تو ست و تو واقف برین

کفت موسی این ملاست کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره زیند
می روم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زمن
سالمه پریم به پرو بالها	سالمه چه بود خزاران سالها
می روم یعنی نمی از زردبان	عشق جانان کم بدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوتی را بگو
آن دقوتی رحمة الله علیه	گفت سافرت مدی فی خافیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می روی بر خار و سنگ؟	گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو بسین این پایهار بر زمین	ز آنکه بر دل می رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند کوست مست دل نواز
آن دراز و کوتاه اوصاف تست	رفتن ارواح دیگر رفتست
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل	نه به گامی بودند منزل نه نقل
گفت روزی می شدم مشتاق وار	تا بنیم در بشرانوار یار
تا بنیم قلزمی در قطره ای	آفتابی درج اندر ذره ای
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام	بود بیکه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناکه مان	اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها فروختست	کین دو دیده خلق ازینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که برمه می فرود
باز می دیدم که می شد هفت یک	می شکافد نور او چوب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادا رک آن	سالماتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادا رک هوش	سالماتوان شنون آن به گوش
پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا
می شدم بی خویش و مد هوش و خراب	تا بقیتم ز تجلیل و شتاب
ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین	اوقادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آدم برخاستم	در روش کویی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان می شده سقف لاژورد
پیش آن انوار نور روزد	از صلابت نور ما را می سرد
باز هر یک مرد شد شکل دخت	چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانهی برک پیدانست شاخ	برک هم کم گشته از میوه فراخ
هر دختی شاخ بر سدره زده	سدره چه بود از خلا بیرون شده
بچ هر یک رفته در قعر زمین	زیر تر از گاو و ماهی بدیقین
این عجب تر که بریشان می گذشت	صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می باقتند	از گلیمی سایه بان می ساختند
سایه آن را نمی دیدند هیچ	صد نفوس بر دیده های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده ها	که نبیند ماه را بیند سها
دزه ای را بیند و خورشید نه	لیک از لطف و کرم نومید نه
کاروانهایی نو این میوه ها	پخته می ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق	در هم افتاده به بغا خشک خلق
بانگ می آمد ز سوی هر درخت	سوی ما آید خلق شور بخت
گر کسی می گفتشان کین سوری	تا ازین اشجار مستعد شود
جمله می گفتند کین مسکین مست	از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز	وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می ماند یارب حال چیست	خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق کوناگون با صد رای و عقل	یک قدم آن سونمی آرند نقل
عاقلان وزیر کانشان ز اتفاق	گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده	دیو چنبری مرمر ابر سر زده
چشم می مالم به هر خط که من	خواب می بینم خیال اندر ز من
خواب چه بود بر درختان می روم	میوه ها شان می خورم چون نگروم؟
باز چون من بنگرم در منکران	که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار	ز آرزوی نیم غوره جانسپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت	می زنند این بی نوایان آه سخت
در حریمت زین درخت وزین ثار	این خلایق صد هزار اندر هزار
ای دقوتی تیز تر ران مین خموش	چند کوی چند چون قحطت گوش

کفت راندم پیشتر من نیکبخت	باز شد آن هفت جمله یک دخت
هفت می شد فردمی شد هر دمی	من چه سان می گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در ناز	صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک دخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود	از درختان بس سگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان	گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان رانه زانوه میان	این چه ترتیب نازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز	می عجب داری ز کار ما هموز؟
بعد دیری گشت آنها هفت مرد	جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان	تاکلیاندو چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از اقباه
قوم گفتندم جواب آن سلام	ای دقوقی مغرور تاج کرام
گفتم آخر چون مر اشناقتند	پیش ازین بر من نظر نداشتند
از ضمیر من بدانستند زود	یکدیگر را بگریزند از فرود
پانجم دادند خندان کای عزیز	این پوشیدست اکنون بر تونیز
بردلی کو در تحیر با خداست	کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سویی حقایق بگشند	چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی	آن را استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست	اقدام کردن به تو ای پاک دوست

گفتم آری یک یک ساعت که من	مشکلاتی دارم از دور ز من
تا شود آن حل به صحبت های پاک	که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک درم	خلوقی و صحبتی کرد از کرم
خوشتن در خاک کلی محو کرد	تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند	پر کشاد و بوط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد	رفت صورت جلوه مغنیش شد
سرچنین کردند بین فرمان تو راست	تف دل از سرچنین کردن بجاست
ساعتی با آن گروه مجتبی	چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان	زانکه ساعت سپر کردند جوان
این سخن پایان ندارد تیردو	هین ناز آمد دقوتی پیش رو
پیش در شد آن دقوتی در ناز	قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شایان قطار	در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیر با مقرون شدند	همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام	کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت فوج الله اکبر می کنی	همچنین در فوج نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل	کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آرز	شد به بسم الله بسل در ناز
چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خنیر رتخیز

حق ہی کوید چه آوردی مرا	اندرین مہلت کہ دادم من تورا
عمر خود را در چه پایان برده ای	قوت و قوت در چه فانی کرده ای
گوهر دیدہ کجا فرسودہ ای	پنج حس را در کجا پالودہ ای
چشم و ہوش و کوش و کوہرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پادامت چون بیل و کلند	من بسخیم ز خود آن کی شند
ہمچنین پیغامهای دردکین	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتہ دارد رجوع	وز خالت شد و تا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر	از رکوع و پانچ حق بر شمر
سہر بر آرد از رکوع آن شمر سار	باز اندر رو فقد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و وادہ از کردہ خبر
سہر بر آرد او دگر رہ شمر سار	اندر اقد باز در رو، ہموار
باز کوید سہر بر آرو باز کو	کہ بخوہم جست از تو موبہ مو
قوت پا ایستادن نبودش	کہ خطاب ہستی بر جان زدش
پس نشیند قعدہ زان بار کران	حضرتش کوید سخن کو بایان
نعمت دادم بکو شکر ت چه بود	دادمت سرمایہ ہین بنمای سود
رو بہ دست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاہان شاعت کین لئیم	سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا کویند روز چارہ رفت	چارہ آنجا بود و دست افراز رفت

مرغ بی هنگامی ای بد بخت رو	ترک ما کو خون ما اندر مشو
رو بگردانده سوی دست چپ	در تبار و خویش کویندش که خب
بین جواب خویش کو با کردگار	ما کیم ای خواجه دست از مابدار
نه ازین سوزن از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و انتها
در غار این خوش اشارت با بین	تا بدانی کین بخوابد شد یقین
بچه بیرون آرازی نه غار	سر فرزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دوقتی در امامت کرد ساز	اندر آن سائل در آمد در غار
و آن جماعت در پی او در قیام	اینست زیبا قوم و بگزیده امام
نگاهان چشمش سوی دیافقاد	چون شنید از سوی دیاداد داد
در میان موج دید او کشتی	در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم ابرو هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته	نعره و او یلها بر خاسته
دستها در نوحه بر سر می زدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان	عهد ما و تدرا که کرده به جان
سرب برهنه در سجود آنها که بیچ	رویشان قبله نید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده ست این بندگی	آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه او میدبیریده تمام	دوستان و خال و عم، بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی	بچودر، هنگام جان کندن شقی
نه ز چشمان چاره بود و نه ز راست	حیل و چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه	بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین	بانک زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و حبس ای اهل انکار و نفاق	عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص	که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر	دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمدند از دیو لیک	این سخن را نشود جز گوش نیک
راست فرمود دست باما مصطفی	قطب و شاهشاه و دریای صفا
کانه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند ز اول مرتبت
کار باز آغاز اگر غیبت و سر	عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن	عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نیننی واقع غیب ای عمود	حزم را سیلاب کی اندر ر بود
حزم چه بود بگانی بر جهان	دم به دم بیند بلای ناگهان
آسپنا که ناگهان شیر ی رسید	مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن بین	تو همان اندیش ای استاد دین
می کشد شیر قضا در بیشه ها	جان ما مشغول کار و پیشه ها
آسپنا که کز فقر می ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا به حلق

کجهاشان کشف گشتی در زین	کر بر سندی از آن فقر آفرین
در پی، هستی فاده در عدم	جمله شان از خوف غم در صین غم
رحم او جوشید و اشک او دوید	چون دقوتی آن قیامت را بدید
دستان گیرای شه نیکو نشان	گفت یارب منکر اندر فعلشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر	خوش سلامشان به ساحل باز بر
در گذار از بد گالان این بدی	ای کریم و ای رحیم سرمدی
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش	ای بداده رایگان صد چشم و کوش
دیده از با جمله کفران و خطا	پیش از استحقاق بخشیده عطا
تو توانی عفو کردن در حریم	ای عظیم از ما کنایان عظیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم	ما ز آرزو حرص خود را سوختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی	حرمت آن که دعا آموختی
آن زمان چون مادران با وفا	همچنین می رفت بر لفظش دعا
بی خود از وی می برآمد بر ما	اشک می رفت از دو چشمش و آن دعا
آن دعا زو نیست گفت داورست	آن دعای بی خودان خود دیگرست
آن دعا و آن اجابت از خداست	آن دعا حق می کند چون او فناست
بی خبر زان لاله کردن جسم و جان	واسطه مخلوق نه اندر میان
خوی حق دارند در اصلاح کار	بندگان حق رحیم و بردبار
در مقام سخت و در روز کران	مهربان بی رشوتان یاری کران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا	هین بجوین قوم را ای مبتلا

واهل کشتی را به جلد خود کمان	رست کشتی از دم آن پهلوان
بر هفت انداخت تیری از هنر	که مکر بازوی ایشان در حذر
و آن ز دم دانند رو بمان غرار	پارماند رو بهان را در شکار
می رماند جان ما را در کسین	عشقه با دم خود باز نکین
پا چو بود دم چه سود ای چشم شوخ	رو بها پارا نگه دار از کلوخ
می رماند مان ز صد کون انتقام	ما چو رو بمان و پای ما کرام
عشقه با زیم با دم چپ و راست	حیلۀ باریک ما چون دم ماست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر	دم بجانبیم ز استدلال و مکر
وقف کن دل بر خداوندان دل	رو بها این دم حیلت را بهل
رو بها تو سوی حیفه کم شتاب	در پناه شیر کم ناید کباب
که چو جزوی سوی گل خود روی	تو دلا منظور حق آنکه شوی
نیست بر صورت که آن آب و گلست	حق همی گوید نظرمان در دست
دل فراز عرش باشد نه به پست	تو همی کوئی مراد دل نیز هست
لیک زان آبت نشاید آب دست	دگل تیره یقین هم آب هست
پس دل خود را کلو کین هم دست	ز آنکه کر آبت مغلوب گلست
آن دل ابدال یا پیغمبرست	آن دلی کنز آسمانها بر ترست
در فزونی آمده وافی شده	پاک گشته آن ز گل صافی شده
رسته از زندان گل بگری شده	ترک گل کرده سوی بحر آمده
بحر رحمت جذب کن ما را از طین	آب ما محبوس گل ماندست هین

بهر کوید من تو را در خود کشم	لیک می لانی که من آب خوشم
لاف تو محروم می دارد تو را	ترک آن پنداشت کن در من در آ
آب گل خواهد که در دیارود	گل گرفته پای آب و می کشد
گر رماند پای خود از دست گل	گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را	جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها تو را مستی کند	چون نیابی آن خمارت می زند
این خار غم دلیل آن شدست	که بدان مفقودستی ات بدست
جز به اندازۀ ضرورت زین مکیر	تا نگرود غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم	حاجت غمیری ندارم و اصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد	که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز ابل دل برداشتی
خود رو اداری که آن دل باشد این	کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دست	هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایه دل چون بود دل را عرض
آن دلی کو عاشق ماست و جاه	یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالانی که در ظلمات او	می پرسدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور	دل نظرگاه خدا و انگاه کور
ند دل اندر صد هزاران خاص و عام	در یکی باشد کد امست آن کد ام

رِزّه دل را بهل دل را بجو	تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محطست اندرین خطّه وجود	زر بهی افشاند از احسان وجود
هر که را دامن در دست و معد	آن نثار دل بر آنکس می رسد
دامن تو آن نیازست و حضور	هین من در دامن آن سنگ فجور
تا نذر دامنست زان گنهما	تا بدانی تقدرا از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کو دکان
از خیال سیم و زر چون زر بود	دامن صدقت دید و غم فزود
کی نماید کو دکان را سنگ سنگ	تا نکیر و عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمده آن موی سپید	مونی کنجد دین بخت و امید
چون رسید آن کشتی و آمد به کام	شد ناز آن جماعت هم تمام
فنجی افتادشان با هر که	کین فضولی کیست از مای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر	از پس پشت دق قی مستر
گفت هر یک من نکردم کنون	این دعا نه از برون نه از درون
گفت ما ما این امام ما زد	بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین	مر مرا هم می نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نکه کردم سپس تا بگرم	که چه می گویند آن اهل کرم
یک ازیشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام
نه به چپ نه راست نه بالانه زیر	چشم تیز من نشد بر قوم چیر

در با بودند کوی آب گشت	نه نشان پاونه کردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه	در کد امین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را	چون پوشانید حق بر چشم ما
آسپهان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطه باسین در آب جو
سالها در حسرت ایشان ماند	عمر باد شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر	کی در آرد با خدا ذکر بشر
خرازین می خسید اینجا ای فلان	که بشردیدی تو ایشان رانه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام	که بشردیدی مرا ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند	چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوتی باد و چشم بهنجو جو	هین مبر او مید ایشان را بهجو
هین بجو که رکن دولت جستن است	هر کشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته	کو و کو می گو به جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب	که دعا را بست حق در استجب
هر که راول پاک شد از اعمال	آن دعاش می رود تا ذوالجلال

گریختن عیسی از احمقان

عسی مریم به کوهی می گریخت	شیرکوبی خون او می خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
باشتاب او آسپهان می تاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عسی براند	پس به جد جد عسی را بخواند
از که این سومی گریزی ای کریم	نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریز انم برو	می رانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن میخانه تویی	که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی	که فزون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فزون بر مرده ای	بر جلد چون شیر صید آورده ای
گفت آری آن منم گفتا که تو	نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک	هر چه خواهی می کنی از کیست پاک
گفت عسی که به ذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
کان فزون و اسم اعظم را که من	بر کرو بر کور خواندم شد حسن
بر که سگین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدید بر خود تابه ناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود	صد هزاران بار و دمانی نشد
سنگ خارا گشت وزان خوبر نکشت	ریک شد کز وی نروید هیچ گشت
گفت حکمت چیست کاجنا اسم حق	سود کرد اینجا بود آن را سبق

اونشد این راو آن راشد دوا	آن همان رنجست و این رنجی چرا
رنج و کوری نیست قمر آن ابتلاست	گفت رنج احمقی قمر خداست
احمقی رنجیست کان زخم آورد	ابتلا رنجیست کان رحم آورد
چاره ای بروی نیارد برد دست	آنچه داغ اوست مهر او کرده است
صحبت احمق بسی خونناکه ریخت	ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
دین چنین دزد هم احمق از شما	انک انک آب را دزد هوا
ایمنست او آن پی تعلیم بود	آن گریز عیسی فی از بیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق را	زمهر پرار پر کند آفاق را

اهل سبا

یا بخواندی و ندیدی جز صدا	تو بخواندی قصه اهل سبا
سوی معنی هوش که راراه نیست	از صدا آن کوه خود آگاه نیست
چون خمش کردی تو او هم شد خموش	او همی بانگی کند بی گوش و هوش
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ	داد حق اهل سبا را بس فراغ
دو فابودند کمتر از گکان	سکر آن نکزارند آن بدرگان
چون رسد بر در، ہی بند و کمر	مرسکی را القمه نانی زد
گر چه بروی جور و سختی می رود	پاسبان و حارس در می شود
کفر دارد کرد و غیری اختیار	هم بر آن در باشدش باش و قرار
آن گانش می کنند آن دم ادب	ورسکی آید غریبی روز و شب
حق آن نعمت کروگان دلست	که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت فرو مکن از بیش	می گزندش که برو بر جای خویش
چند نوشیدی و واشد چشمهات	از درد دل و اهل دل آب حیات
از در اهل دلان بر جان زدی	بس غذای سکر و وجد و بی خودی
کرد و کردگان ہی کردی چو خرس	باز این در را کردی ز حرص
می دوی بهر شید مرد یک	برد آن منعمان چرب دیک
کار نا امید اینجا به شود	چربش اینجا دان که جان فربه شود
کارشان کفران نعمت با کرام	آن ساز اهل صبا بودند و خام
که کنی با محسن خود تو جدال	باشد آن کفران نعمت در مثال

من بر نجم زین چه رنجه می شوی؟	که نمی باید مرا این نیکوی
من نخواهم چشم زودم کور کن	لطف کن این نیکوی را دور کن
نه زنان خوب و نه امن و فراغ	مانی خواهیم این ایوان و باغ
آن بیابانست خوش کاجاد دست	شهرانزدیک همیگر بدست
اقلوا انفسکم گفت آن سنی	نفس زین سانست زان شد کشتنی
در حلدوز زخم او تو کی جی	خار سه سویست هر چون کش نمی
دست اندر یار نیکو کار زن	آتش ترک هوا در خار زن
که به پیش ما و بابه از صبا	چون ز حد بردند اصحاب سا
از فوق و کفر مانع می شدند	ناصرانشان در نصیحت آمدند
تخم فتن و کافری می کاشتند	قصد خون ناصران می داشتند
از قضا حلوا شود رنج دمان	چون قضا آید شود تنگ این جهان
تا نبیند چشم کل چشم را	چشم بسته می شود وقت قضا
کز دم احمق صبا نشان شد وبا	یادم آمد قصه ابل سا
در فغانه بشنوی از کودکان	آن سا ماند به شهر بس کلان
درج در افسانه شان بس سر و پند	کودکان افسانه های آورند
کنج می جو در همه ویرانه ها	هر لهما گویند در افسانه ها
قدر او قدر سکره میثنی	بود شهری بس عظیم و مه ولی
سخت زفت زفت اندازه پیاز	بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
لیک جمله سه تن نداشتند رو	مردم ده شهر مجموع اندرو

اندر و خلق و خلایق بی شمار	لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تا ختن	گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پامی مور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر	کنج در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز	لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می رسند	من همی نیمم که چه قومند و چند
گفت کر آری شودم با نکشان	که چه می گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم	که بربند از درازی دامنم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند	خنجر بکمریم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله	می شود نزدیکت یاران حله
آن برهنه گفت آوه دامنم	از طمع بربند و من نایم منم
شهر را هشتند و بیرون آمدند	در خیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند	لیک ذره گوشت بروی نه نرند
مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ	استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی خوردند چون از صید شیر	هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند	چون سه پیل بس بزرگ و موه شدند
آسخنان کز فربهی هر یک جوان	در گنجیدی ز زلفی در جهان
با چنین کنبی و هفت اندام زفت	از شکاف دبرون جستند و زفت
راه مرگ خلق ناپیداریست	در نظر ناید که آن بی جباریست

مرک خود نشیند و نقل خود ندید	کر امل را دان که مرک ماشیند
عیب خلتان و بگوید کوبه کو	حرص ناینست میند موبه مو
می نیند کر چه هست او عیب جو	عیب خود یک ذره چشم کور او
داسن مرد برهنه چون درند	عور می ترسد که دامانش برند
بیچ او را نیست از دزدانش باک	مرد دنیا مفلس است و ترسناک
وز غم دزدش جگر خون می شود	او برهنه آمد و عریان رود
خنده آید جانش را زین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
هم دکی داند که او بد بی هنر	آن زمان داند غنی کش نیست زر
کوب بر آن لرزان بود چون رب مال	چون کنار کودکی پر از سعال
پاره کر بازش دهی خندان شود	کرستانی پاره اسی گریان شود
گریه و خنده اش ندارد اعتبار	چون نباشد طفل را دانش و ثار
پس بر آن مال دروغین می طید	محتشم چون عاریت را ملک دید
ترسد از دزدی که بر باید حوال	خواب می بیند که او را هست مال
پس ز ترس خویش تسخر آیدش	چون ز خوابش بر جهاند گوش کش
که بودشان عقل و علم این جهان	همچنان لرزانی این عالمان
گفت ایرود نبی لایعلمون	از پی این عاقلان ذوفنون
خوشتن را علم ندارد بسی	هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خود ندارد در روزگار سودمند	گوید او که روزگارم می برند
غرق بی کاریست جانش تا به خلق	گوید از کارم بر آوردند خلق

چون رها نم دامن از چنگالشان	عورت ترسان که منم دامن کشان
جان خود را می نداند آن ظلوم	صد هزاران فضل داند از علوم
در بیان جوهر خود چون خری	داند او خاصیت هر جوهری
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز	که همی دانم یجوز و لایعجوز
تو روا یا ناروایی بین تو نیک	این روا و آن ناروادانی و لیک
قیمت خود را ندانی احمقیت	قیمت هر کاله می دانی که چیست
نگری سعدی تو یا ناشسته ای	سعدا و نخسها دانسته ای
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جله علمها اینست این
بنگر اندر اصل خود که هست نیک	آن اصول دین بدانستی و لیک
که بدانی اصل خود ای مردمه	از اصولینت اصول خویش به
می رمیدنی ز اسباب لقا	اصلشان بد بود آن اهل سبا
از چپ و از راست از بهر فراغ	دانشان چندان ضیاع و باغ و راغ
تنگ می شد معبره بر گذار	بس که می افتاد از پری ثار
از پری میوه ره رود سگفت	آن ثار میوه ره را می گرفت
پر شدی ناخواست از میوه نشان	سله بر سر درختان نشان
پر شدی زان میوه دامنها بسی	باد آن میوه فشاندی نه کسی
بر سر و روی رونده می زده	خوشه های زفت تا زیر آمده
بسته بودی در میان زرین کمر	مرد کلخن تاب از پری زر
بز ترسیدی هم از کرک سترک	گشته ایمن شهروده از دزد و کرک

که زیادت می شد آن یو با به یوم	گر بگویم شرح نعمتهای قوم
انبیا بردند امر فاسقم	مانع آید از سخندهای مهم
کم رهان را جمله رهبری شدند	سزوده پیغمبر آنجا آمدند
مرکب شکر از بخند حرکوا	که حله نعمت فزون شد شکر کو
ورنه بکشاید در خشم ابد	شکر منعم واجب آید در خرد
کز چنین نعمت به شکری بس کند؟	بین کرم بیند وین خود کس کند
پایبند شکر خواهد قعده ای	سر بنجد شکر خواهد سجده ای
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول	قوم گفته شکر ما را برد غول
که نه طاعمان خوش آید نه خطا	ما چنان پر مرده کشتیم از عطا
مانعی خواهیم اسباب و فراغ	مانعی خواهیم نعمتها و باغ
که از آن در حق شناسی آفتیت	انبیا گفتند در دل علتیت
طعمه در بیماری قوت شود	نعمت از وی جملگی علت شود
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر	چند خوش پیش تو آمد ای مصر
گشت ناخوش هر چه بروی کف زدی	تو عدو این خوشها آمدی
شد حقیر و خوار در دیدار تو	هر که او شد آشنا و یار تو
پیش تو او بس مه است و محترم	هر که او بگانه باشد با تو هم
ز هر او در جمله جنتان ساریست	این هم از تاثیر آن بیماریست
که شکر با آن حدث خواهد نمود	دفع آن علت باید کرد زود
آب حیوان گر رسد آتش شود	هر خوشی کاید به تو ناخوش شود

مرک کردوزان حیات عاقبت	کیمیای مرک و جسکت آن صفت
چون بیدارتن توکنده شد	بس غذایی که زوی دل زنده شد
چون شگارت شد بر تو خوار شد	بس عزیزی که به ناز اشکار شد
چون شود مردم فزون باشد ولا	آشنایی عقل با عقل از صفا
تو یقین می دان که دم دم کمترست	آشنایی نفس با هر نفس پست
معرفت راز و فاسد می کند	ز آنکه نفسش کرد علت می تند
دوستی با عاقل و با عقل گیر	گر نخواهی دوست را فردا نفیر
هر چه گیری تو مرض را آلتی	از سموم نفس چون با علتی
ورگیری مردل جنگی شود	گرگیری کوهری سگی شود
بعددکت گشت بی ذوق و کثیف	ورگیری نکته بکری لطیف
چیز دیگر کوبه جز آن ای عضو	که من این را بس شنیدم کهنه شد
باز فردا زان شوی سیر و نفیر	چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
هر حدی که سپیشت نوشود	رفع علت کن چو علت خوشود
بکشاند کهنه صد خوشه زکو	تا که از کهنه بر آرد برگ نو
بحر قلزم دیدار را فاعلق	ما طیبانیم نگرددان حق
که به دل از راه نبضی بنگرند	آن طیبیان طبیعت دیگرند
کز فراست مابه عالی مطهریم	مابه دل بی واسطه خوش بگریم
جان حیوانی بدیشان استوار	آن طیبیان غذا اند و شمار
ملهم ما پر تو نور جلال	ما طیبیان فعالیم و مقال

کین چنین فعلی تورانفع بود	و آسختان فعلی زره قاطع بود
ایچنین قوی توراپش آورد	و آسختان قوی تورانش آورد
آن طیبیان را بود بولی دلیل	وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی	دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلابیاری ما سورا	داروی مایک به یک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی	کو کواه علم طب و نافع
چون شبانه همین خواب و خورید	بچو ما باشید در ده می خرید
چون شاد دام این آب و گلید	کی شامیاد سمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خوش از پیغمبران
مانخواهیم این چنین لاف و دروغ	کردن اندر کوش و افتادن به دروغ
انیا گفتند کین زان علتست	مایه کوری حجاب رویست
دعوی ما را شنیدید و شما	می شنید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را	ماش کردانیم کرد چشمها
هر که گوید کو کوا گفتش کو است	کونی میند گهر جس عاست
آفتابی در سخن آمد که خیر	که بر آمد روز بر چه کم ستیر
تو بکویی آفتابا کو کواه	گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ	عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده ای	که صبا هست و تو اندر پرده ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش	خامش و در انتظار فضل باش

در میان روزگفتن روز کو	خوش رسوا کرد نست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمت	وین نشان جستن نشان علت
انصتوا بپذیر تا بر جان تو	آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طیب	بر زمین زن زرو سر را ای لیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر	بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا شنای تو بگوید فضل هو	که حمد آرد فلک بر جاه تو
چون طیبان را نکه دارید دل	خود بینید و شوید از خود نخل
دفع این کوری به دست خلق نیست	لیک اکرام طیبان از هدیت
این طیبان را به جان بنده شوید	تا به مشک و عنبر آکنده شوید
قوم گفتند این همه زر قست و مکر	کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم همرازها
کوها کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود	تا که در عقل و دماغی درود
قوم گفتند ای نصوحان بس بود	اینچه گفتید اردین ده کس بود
فضل بردهای ما بنهاد حق	کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر کر	این نخواهد شد به گفت و گو دگر
سنگ را صد سال کو بی لعل شو	کهنه را صد سال کو بی باش نو
خاک را کو بی صفات آب کیر	آب را کو بی عمل شو یا که شیر
خالق افلاک او و افلاکیان	خالق آب و تراب و خاکیان

آب و گل را تیره رویی و نغا	آسمان را داد دوران و صفا
کی تواند آب و گل صفوت خرید	کی تواند آسمان دودی گزید
کی کمی کرد به جهدی چون کمی	قسمتی کردست هر یک را رهی
و صفهایی که نتان زان سرکشید	انیا گفتند کاری آفرید
که کسی مبنغوض می کرد در رضی	و آفرید او و صفهای عارضی
مس را کوئی که زر شوراه هست	سنگ را کوئی که زر شو بیده هست
حاک را کوئی که گل شو جایزست	ریک را کوئی که گل شو عاجزست
آن به مثل لکنی و فطس و عمیت	رنجها و دست کان را چاره نیست
آن به مثل لقوه و درد سرست	رنجها و دست کان را چاره هست
نیست این درد و دوا اما از کزاف	این دوا اما ساخت بهر ائتلاف
چون به جد جویی باید آن به دست	بلکه اغلب رنجها را چاره هست
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا	قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سخت ترمی گشت زان هر خطه بند	سالمها گفتند زین افسون و پند
آخر از وی ذره ای زایل شدی	کرد و را این مرض قابل بدی
گر خورد و دیار و دجانی و دگر	سده چون شد آب ناید در جگر
مشمی را شکند آن استفا	لاجرم آماں گیر و دست و پا
فضل و رحمتهای باری بی حدست	انیا گفتند نومیدی بدست
دست در قراک این رحمت زنید	از چنین محسن نشاید ناامید
بعد از آن بکشاده شد سختی گذشت	ای بساکار که اول صعب گشت

بعد نومیدی بسی امید هست	از پس ظلمت بسی خورشید هست
خود کز فتم که شاکسکین شید	قفلها بر کوش و بر دل برزید
بیچ مارا با قبولی کار نیست	کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست
او بفرمودستان این بندگی	نیست مارا از خود این کونندگی
جان برای امر او داریم ما	کر به ریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی رایار نیست	باقول ورد خلقتش کار نیست
مزد تبلیغ رسالتش از دست	زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین در که ملولان نیستیم	تا ز بعد راه هر جا میتیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود	کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است	در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنیت	پیری و پرمردگی را راه نیست
دایما ترو جوانیم و لطیف	تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیت	که دراز و کوتاه از ما مکتبت
آن دراز و کوتاهی در جسمهاست	آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست
یصد و نه سال آن اصحاب کهمف	پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم	که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال	کی بود سیری و پیری و ملال
قوم گفتند از شما سعد خودید	نخس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه ما	در غم افکنید ما را و غنا

طوطی نقل سگر بودیم ما	مرغ مرک اندیش گشتم از شا
هر کجا افسانه غم کسریست	هر کجا آوازه مسکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست	هر کجا مسخی نکالی ماخذست
در مثال قصه و فال شماست	در غم انگیزی شمارا شماست
انیا گفتند فال زشت و بد	از میان جانان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر	اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مرا تورا آگاه کرد	که بچه زودار نه اژدها است خورد
تو بکویی فال بد چون می زنی	فال چه بر چه بین در روشنی
از میان فال بد من خود تورا	می رانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان	کو بید آنچه ندید اهل جهان
گر طیبی کویدت غوره مخور	که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بکویی فال بد چون می زنی	پس تو ناصح را موثقم می کنی
ور مجسم کویدت کامروز هیچ	آسخنان کاری مکن اندر هیچ
صد ره اربابی دروغ اختری	یک دوباره راست آید می خری
این نجوم مانند هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در خلاف
آن طیب و آن منجم از مکان	می کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران	حمله می آرد به سوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال	که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصیح ناصحان را نشنوی	فال بد با توست هر جامی روی

افعی بر پشت تو بر می رود	او ز بامی میندش آگه کند
کویتش خاموش نگینم مکن	کوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت	تلخ کردد جمله شادی جست
پس بدو کوئی همین بود ای فلان	چون بندریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سکی می زدی	تا مرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید ز آنکه می آزرده ای	تو بگوئی نیک شادم کرده ای
گفت من کردم جوانمردی به پند	تا را بنم من تو را زین خنک بند
از لئیمی حق آن شناختی	مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چون کیوی کنی
نفس را زین صبر می کن منخیش	که لئیمت و سازد نیکویش
با کریمی کر کنی احسان سزد	مریکی را او عوض همنصد دهد
بالئیمی چون کنی قرو جفا	بنده ای کردد تو را بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا	باز در دوزخ نداشتان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند	چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعتشان پس دوزخست	پای بند مرغ بگانه فحست
هست زندان صومعه دزد و لئیم	کاند رو ذا کر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر	شد عبادتگاه کردن کش ستر
آدمی را هست در هر کار دست	لیک از او مقصود این خدمت بدست
ما خلقت ابجن و الانس این بخوان	جز عبادت نیست مقصود از جهان

کر تو ش باش کنی هم می شود	کر چه مقصود از کتاب آن فن بود
علم بود و دانش و ارشاد سود	لیک از و مقصود این باش نبود
برگزیدی بر ظفر ادا بار را	کر تو میخی ساختی شمیر را
لیک حر یک آدمی را معبدیست	کر چه مقصود از بشر علم و هدیست
معبد مرد لئیم اسقته	معبد مرد کریم اگر مته
مر کریمان را بده تا بر دهند	مر لئیمان را بن تا سر نهند
دو رخ آنها را و اینها را فرید	لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
تا فرود آرند سر قوم ز حیر	ساخت موسی قدس در باب صغیر
دو رخ آن باب صغیرست و نیاز	ز آنکه جاران بدند و سرفراز
چونکه سجده کبریا را دشمنند	اهل دنیا سجده ایشان کنند
شیر را عارست کور را بگروند	آن سگان را این خسان خاضع شوند
موش که بود تا ز شیران ترسد او	گر به باشد شخه هر موش خو
خوفشان کی ز آفتاب حق بود	خوف ایشان از کلاب حق بود
توش خداوند و ولی نعمت نویس	رو به پیش کاسه لیس ای دیک لیس
بالئیمان تانند کردن لئیم	حاصل این آمد که بد کن ای کریم
چون لئیمان نفس بد کفران کند	بالئیم نفس چون احسان کند
اهل نعمت طاعیند و ما کردند	زین سبب بد که اهل محنت ناکرند
هست شاکر خسته صاحب عبا	هست طاغی بگلر زرین قبا
شکر می روید ز بلوی و ستم	شکر کی روید ز املاک و نعم

خرکوشان و پیل

این بدان ماند که خرکوشی بگفت	من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان بر آن چشمه زلال	جمله بنخیران بند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیل ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرکوش زال	سوی پیلان در شب غره حلال
که یارای عشرای شامیل	تا دون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلان رسولم پیش بیست	بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می گوید که ای پیلان روید	چشمه آن ماست زین یکوشوید
ورنه تنان کور کرد انم ستم	گفتم از کردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوید و روید	تا ز خم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کا در چشمه ماه	مضطرب کرد و ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شامیل	تا دون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید	شامیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب	مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب	چون دون چشمه مه کرد اضطراب
مانه زان پیلان گویم ای گروه	که اضطراب ماه آردان شکوه
انیا گفتند آوه پند جان	سخت تر کرد ای نهیسان بدتان
ای دریغ که دوا در نجاتان	گشت زهر قمر جان آ بهجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را	چون خدا بگاشت پرده خشم را

چه رئیس جست خواهیم از شما	که ریاستان فروست از ما
چه شرف یابد ز کشتی بحرد	خاصه کشتی ز سرکین کشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کمبود	آفتابی اندر و ذره نمود
ز آدمی که بود بی مثل و نید	دیده ابلیس جز طینی نید
چشم دیوانه بهارش دی نمود	زان طرف جنید کور خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشاخت	پیش بد بختی نداند عشق باخت
این غلط و ده دیده را حرمان ماست	وین مقلب قلب را سوا القضاست
چون بت سنگین شمارا قبله شد	لغت و کوری شمارا ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق	چون نشاید عقل و جان همراز حق؟
پشه مرده همارا شد شریک	چون نشاید زنده همراز ملک؟
یا مگر مرده تراشیده شامت	پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویش و صنعت کرد خویش	دم ماران را سرمارست کیش
نه در آن دم دولتی و نعمتی	نه در آن سرراحتی و لذتی
کرد سرگردان بود آن دم مار	لایق اند و در خورد آن هر دو یار
آسپندان گوید حکیم غزنوی	در الهی نامه کر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر	در خور آمد شخص خرباکوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها	شد مناسب و صفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش	بی گمان با جان که حق برانش

چون صفت با جان قرین کرد دست او	پس مناسب دانش، همچون چشم و رو
شد مناسب و صفها در خوب و زشت	شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قمر و در میان	کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بگر کر اجلالیتی	که میان اصبعین کیتی
این حروف حالات از رخ اوست	عزم و فخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود	قدر خود میداند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند	تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد نام این مثلها ساختن	سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست	که به علم سرو جبر او آیتست
توجه دانی سرچیزی تا توکل	یاب زلفی یاب رخ آری مثل
موسی آن را عصادید و نبود	اژدها بد سرا و لب می کشود
چون چنان شاهی نداند سرچوب	توجه دانی سر این دام و جوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل	چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثلث را چو اژدها کند	تا به پانچ جزو جزوت بر کند
نوح اندر بادی کشتی ساخت	صد مثل کوازی پی تسخر ساخت
در بیابانی که چاه آب نیست	می کند کشتی چه نادان و ابلهست
آن یکی می گفت ای کشتی باز	و آن یکی می گفت پرش هم باز

او، ہی گفت این بہ فرمان خداست این بہ چربلہا نخواہد گشت کاست

دزد دہل زن

این مثل بشکو کہ شب دزدی عنید	در بن دیوار خفرہ می برید
نیم بیداری کہ اور بخور بود	طعطق آہستہ اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت اورا در چہ کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چہ می کنی	تو کی گفتا دہل زن ای سنی
در چہ کاری گفت می کو ہم دہل	گفت کو بانک دہل ای بوسل
گفت فردا بشوی این بانک را	نعرہ یا حسرتا و او یلتا
آن دو غست و کڑو بر ساخته	سر آن کڑو را تو ہم شناختہ

سر آن خرکوش دان دیو فضول	کہ بہ پیش نفس تو آمد رسول
تا کہ نفس کول را محروم کرد	ز آب حیوانی کہ از وی خضر خورد
باز کونہ کردہ ای مغنیش را	کفر گفتی مستعد شونیش را
اضطراب ماہ گفتی در زلال	کہ بترسانید پیلان را شغال
قصہ خرکوش و پیل آری و آب	خشیت پیلان ز مہ در اضطراب
این چہ ماند آخر ای کوران خام	با می کہ شد ز بونش خاص و عام
چہ مہ و چہ آفتاب و چہ فلک	چہ عقول و چہ نفوس و چہ ملک
آفتاب آفتاب آفتاب	این چہ می گویم مگر ہستم بہ خواب
صد ہزاران شہر را خشم شہان	سرنگون کرد دست ای بدکم رہان

کیست کونشنید آن طوفان نوح	یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت	دزدانه آستان بر می گسخت
نام نیک و بد مکر نشنیده اید	جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک	چشمتان را و اکشاید مرک نیک
کسیر عالم پر بود خورشید و نور	چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آبی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتی ز کلخ	چه کنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف کرگی ماند او	چون بیند روی یوسف را به بگو
حسن داودی به سنگ و که رسید	گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد	هر زمان والله اعلم بالرشاد
یاب حال اولینان بنگرید	یا سوی آخر به حزمی در پدید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط	از دو آن کسیری که دورست از خطاط
آن یکی گوید درین ره هفت روز	نیت آب و هست ریک پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران	که به هر شب چشمه ای ببنی روان
حزم آن باشد که بر کسیری تو آب	تاری از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز	ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید	حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی که ز پد رمان کین کشید	سوی زندانش ز علین کشید
آن شه شطرنج دل رامات کرد	از بهشتش سخره آفات کرد

چند جانبش گرفت اندر نبرد	تا بکشتی در کفندش روی زرد
ایچنین کردست با آن پهلوان	ستستش مکنید ای دیگران
مادر و بابای مارا آن حسود	تاج و پیرایه به چالاکي ربود
کردشان آنجا برهنه وزار و خوار	سالمه بگریست آدم زار زار
اندر ای گل پرستان از شرش	تیغ لاهولی زنید اندر سرش
کو، همی میند شمار از کمین	که شما و رانی مینید بین
دایما صیاد ریزد دانه ها	دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی انحر	تا نبندد دام بر تو بال و پر
ز آنکه مرغی کو به ترک دانه کرد	دانه از صحرای بی تنویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست	بیچ دامی پرو بالش را نبست

حرص و هوای مرغ

باز مرغی فوق دیواری نشست	دیده سوی دانه دایم بست
یک نظر او سوی صحرامی کند	یک نظر حرصش به دانه می کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد	نگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت	زان نظر بر کند و بر صحرا گذاشت
شاد پروبال او بخاله	تا امام حمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست	در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش	تا گلستان و چمن شد منفرش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم	این چنین کن کر کنی تدبیر و عزم
بار داد دایم حرص افتاده ای	حلق خود را در بریدن داده ای
بازت آن تو اب لطف آزاد کرد	توبه پذیرفت و شمارشاد کرد
چونکه جفتی را بر خود آورم	آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عل را با اثر	چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی	جفت می آید پس او شوی جوی
بار دیگر سوی این دایم آمدید	خاک اندر دیده توبه زدید
باز همان تو اب بکشاد آن کره	گفت بین بکریز روی این سومنه
باز چون پروانه نیان رسید	جانان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نیان و شکی	در پر سوزیده بگر تو کی
چون رهیدی شکر آن باشد که بیچ	سوی آن دانه نداری بیچ بیچ

روز بی بی دایم و بی خوف عدو	تا تو را چون شکر گویی بنشد او
نعمت حق را باید یاد کرد	شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
گفتی از دایم رب داده ای خدا	چندان در رنجها و در بلا
حاک اندر دیده شیطان زغم	تا چنین خدمت کنم احسان کنم

تذکر کردن سگان

سک زمستان جمع کرد و استخوانش	زخم سرما خورد کرد و اند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم	خانه ای از سنگ باید کرد و نم
چونکه تابستان باید من به چنک	بهر سرما خانه ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان باید از گشاد	استخوانها پهن کرد و پوست شاد
کوید او چون زفت میند خویش را	در کد این خانه کنجم ای کیا
زفت کرد و پاکشد در سایه ای	کا حلی سیری غری خود ایه ای
کویدش دل خانه ای ساز ای عمو	کوید او در خانه کی کنجم بکو
استخوان حرص تو در وقت درد	در هم آید خرد کرد و در نورد
کویی از توبه بسازم خانه ای	در زمستان باشدم استانه ای
چون بشد در دوشدت آن حرص زفت	بچوسک سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر اتباه	صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکر کند پر چشم و میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق

عشق صوفی بر سفره تہی

صوفی بر میخ روزی سفرہ دید	چرخ می زد جامہ ہارامی دید
بانگ می زد نک نوای بی نوا	تقطعا و درد ہار انک دوا
چونکہ دود و شور او بسیار شد	حرکہ صوفی بود با او یار شد
بوالفضولی گفت صوفی را کہ چیست	سفرہ ای آویختہ وز نان تہیست
گفت رور و نقش بی مغنیستی	تو بھو ہستی کہ عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است	بند ہستی نیست حر کو صا دقت
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را ہست بی سرمایہ سود
بال نی و کرد عالم می پرند	دست نی و کوز میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست سیریدہ ہی ز نیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمہ زدند	چون عدم یک رنگ و نفس واحدند
شیر خوارہ کی شناسد ذوق لوت	مر پر ی را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بوبرد از بوی او	چونکہ خوی او ست ضد خوی او
یابد از بو آن پر ی بوی کش	تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
جادہ باشد بحر ز اسرائیلیان	غر قہ کہ باشد ز فرعون عوان
آنچہ یعقوب از رخ یوسف بید	خاص او بد آن بہ انخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چہ می کند	و آن بہ کین از بہر او چہ می کند
سفرہ او پیش این از نان تہیست	پیش یعقوب ست پر کو مشہیست
عشق باشد لوت و پوت جانہا	جمع ازین رو یست قوت جانہا

جویوسف بود آن یعقوب را	بوی نانش می رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شافت	بوی پیراهن یوسف می نیافت
و آنکه صد فرنگ زان سو بود او	چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم زدانش بی نصیب	حافظ علمست آنکس نه حیب
قمت حقست روزی دادنی	هر یکی را سوی دیگر راهی
یک خیال نیک باغ آن شده	یک خیال زشت راه این زده
آن یکی در مرغزار و جوی آب	و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیت	و آن عجب مانده که این در جس کیست
هین چرا خوشی که اینجا چشمه هاست	هین چرا زردی که اینجا صد و هاست
همشینا هین در آن در چمن	کوید ای جان من نیارم آمدن

امیر و غلام ناز باره

میر شد محتاج کربابه سحر	بانگ زد سقر حلا بردار سحر
طاس و منیل و کل از آلتون بگیر	تابه کربابه رویم ای ناگزیر
سقر آن دم طاس و منیلی نکو	بر گرفت و رفت با او دویه دو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا	آمد اندر گوش سقر در ملا
بود سقر سخت مولع در ناز	گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن	تا کز ارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند	از ناز و ورد نفاغ شدند
سقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	میر سقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سقر چرا نایی برون	گفت می نگذارم این ذوفنون
صبر کن نک آدم ای روشنی	نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد	تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پانش این بود می نگذارم	تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند	کیت و امی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون	بسته است او هم مراد اندرون
آنکه نگذارد تو را کانی درون	می بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سوپانهی	او بدین سو بست پای این رهی
بایان را بحر نگذارد برون	حاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست	حیده و تدبیر اینجا باطلست

دست در تسلیم زن و اندر رضا	قفل ز قست و کشایند خدا
این کشایش نیست جز از کبریا	دزه ذره کر شود مفتاحها
یابی آن بخت جوان از سپر خویش	چون فراموش شود تدبیر خویش
بنده گشتی آنکه آزادت کنند	چون فراموش خودی یادت کنند
می‌دیم این را و آن را و عطا و پند	انیا گفتند با خاطر که چند
در میدان در قفس بین تابه کی	چند کویم آهن سرودی ز غی
تیزی دندان ز سوز معده است	جنش خلق از قضا و وعده است
ماهی از سر کنده باشد نه ز دم	نفس اول را ند بر نفس دوم
بهد کن چندانکه بینی چیتی	تو نمی دانی کزین دو کیتی
بر توکل می کنی آن کار را	چون نمی بر پشت گشتی بار را
غرقه ای اندر سفر یا ناجی	تو نمی دانی که از هر دو کی
بر نخواهم تاخت در کشتی ویم	گر بگویی تا ندانم من کیم
کشف کردان کز کد این فرقه ام	من درین ره ناچیم یا غرقه ام
بر امید خشک همچون دیگران	من نخواهم رفت این ره با گمان
زانکه در غیبت سراسر این دور و	بیچ باز رگانی ناید ز تو
در طلب نه سود دارد نه زیان	تا بر تر سنده طبع شیشه جان
نور او یابد که باشد شعله خوار	بل زیان دارد که محرومست و خوار
کار دین اولی کزین یابی را	چونکه بر بوکت جمله کارها
جز امید الله اعلم بالصواب	نیست دستوری بدین جعفر باب

داعی هر پشه او میدست و بوک	گر چه کرد نشان ز کوشش شد چو دوک
بمادان چون سوی دکان رود	بر امید و بوک روزی می دود
بوک روزی نبودت چون می روی	خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت	چون نکردت سست اندر جست و جوت
گوی که خوف حرمان هست پیش	هست اندر کاغذی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر	دارم اندر کاغذی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان	دانست می گیر دین خوف زیان
یاندیدی کابل این بازار ما	در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کاشان رونمود	اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خنخال شد	بهر آن را رام شد حال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد	باد آن را بنده و محکوم شد
قوم دیگر سخت پنهان می روند	شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس	بر نیفتد بر کیاشان یک نفص
هم کرا متشان هم ایشان در حرم	نماشان را نشوند ابدال هم
یانبی دانی کر مهای خدا	کو تو را می خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست	هر طرف که بگری اعلام اوست
چون گریبی کویت آتش در آ	اندر آ زود و ملو سوزد مرا

منیل در تور پر آتش

از انس فرزند مالک آمدست	که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستار خوان راز و دغام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تورش یک دمه
در تور پرز آتش در فکند	آن زمان دستار خوان راهوشمند
جمله مهمانان در آن خیره شدند	انتظار دو دو کند و روی بزند
بعد یک ساعت بر آورد از تور	پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نوزید و ممتی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دمان	بس بالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب	با چنان دست و لبی کن اقرباب
چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چه با خواهد گشاد
مرکلوخ کعبه را چون قبله کرد	خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی؟	کیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی	چون فکندی اندر آتش ای ستی؟
گفت دارم بر کریان اعتماد	نیستم ز اکرام ایشان ناامید
منیری چه بود اگر او کویدم	در رواند عین آتش بی مذم
اندر اقم از کمال اعتماد	از عباد الله دارم بس امید
سرور اندازم نه این دستار خوان	ز اعتماد هر کریم رازدان

رسول و کاروان عرب

خمشک شد از قحط بارانشان قرب	اندر آن وادی گروهی از عرب
کاروانی مرک خود بر خوانده	در میان آن بیابان مانده
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون	نگهانی آن مغیث هر دو کون
بر تف ریک وره صعب و سترک	دید آنجا کاروانی بس بزرک
خلق اندر ریک هر سو ریخته	اشترانشان رازبان آویخته
چندیاری سوی آن کثبان دوید	رحمش آمد گفت هین زو تر روید
سوی میر خود به زودی می برد	کر سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی من آرید با فرمان مر	آن شتر بان سیه را با شتر
بعد یک ساعت بدیدند آن چنان	سوی کثبان آمدند آن طالبان
راویه پر آب چون هدیه بری	بنده ای می شد سیه با شتری
این طرف فخر البشر خیر الوری	پس بدو گفتند می خواند تورا
گفت او آن ماه روی قد خو	گفت من تشاسم او را کیست او
گفت مانا او مگر آن شاعر ست	نوعا تعریف کردندش که هست
من نیام جانب او نیم شبر	که گروهی راز بون کرد او به سحر
او فغان برداشت در تشیع و تف	کش کشانش آوردند آن طرف
گفت نوشید آب و بردارید نیز	چون کشیدندش به پیش آن عزیز
اشتران و هر کسی زان آب خورد	جمله رازان مشک او سیراب کرد
ابر کردند خیره ماند از رشک او	راویه پر کرد و مشک از مشک او

سرود کرد و سوز چندان باوید؟	این کسی دیدست کز یک راوید
گشت چندين مشک پربی اضطراب؟	این کسی دیدست کز یک مشک آب
می رسید از امر او از بحر اصل	مشک خود رو پوش بود و موج فضل
و آن هوا کرد و ز سردی آبا	آب از جوشش همی کرد و هوا
آب رویند تکیون از عدم	بلکه بی علت و بیرون زین حکم
در سبب از جمل بر خفیده ای	توز طفلی چون سپها دیده ای
سوی این رو پوشها زان مایلی	با سپها از مسبب غافل
ربنا و ربا نامی کنی	چون سپها رفت بر سر می زنی
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب	رب می گوید برو سوی سبب
نگرم سوی سبب و آن ددمه	گفت زین پس من تو را نیم هم
ای تواند رتوبه و میثاق سست	گویدش ردوا العادوا کار توست
رحتم پرست بر رحمت تنم	لیک من آن نگرم رحمت کنم
از کرم این دم چومی خوانی مرا	نگرم عهد بت بد هم عطا
یا محمد چیست این ای بحر خو	قافله حیران شد اندر کار او
غرقه کردی هم عرب هم کرد را	کرده ای رو پوش مشک خرد را
تا نکویی در شکایت نیک و بد	ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
می دمید از لامکان ایمان او	آن سیه حیران شد از برهان او
مشک او رو پوش فیض آن شده	چشمه ای دید از هواریزان شده
تا معین چشمه نصیبی بدید	زان نظر رو پوشها هم بردید

شده فراموشش ز خواجه وز مقام	چشمه‌پر آب کرد آن دم غلام
زلزله افکند در جانش اله	دست و پایش ماند از رفتن به راه
که به خویش آ بازروای مستفید	باز بهر مصلحت بازش کشید
این زمان در ره در آ چالاک و چست	وقت حیرت نیست حیرت پیش توست
بوسه‌های عاشقانه بس بداد	دستهای مصطفی بر رو نهاد
آن زمان مالید و کرد او فرخ	مصطفی دست مبارک بر رخ
همچو بدر و روز روشن شد شبش	شد سپید آن زنگی و زاده حبش
گفتش اکنون روبه ده واکوی حال	یوسفی شد در جمال و در دلال
پای می شناخت در رفتن زد دست	او همی شد بی سرو بی پای مست
سوی خواجه از نواحی کاروان	پس بیاد باد و مشک پر روان
از تحیر ابل آن ده را بخواند	خواجه از دورش بید و خیره ماند
پس کجا شد بنده زنگی جبین	راویۀ ما اشتراک است این
می زند بر نور روز از روش نور	این یکی بدریست می آید ز دور
یابد و کرگی رسید و کشته شد	کو غلام ماکر سر کشته شد
از یمن زادی و یا ترکیستی	چون بیاد پیش گفتش کیستی
گر بکشتی و انا حلیت مجو	کو غلامم راجه کردی راست کو
چون به پای خود دین خون آدم؟	گفت اگر کشتم به تو چون آدم؟
کرد دست فضل یزدان روشنم	کو غلام من؟ گفت اینک منم
هین نخواهی رست از من جز به راست	هی چه می گویی غلام من کجاست

گفت اسرار تو را با آن غلام	جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا	تابه اکنون باز گویم باجرا
تبدانی که هانم در وجود	کر چه از شبی ز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک	فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را کم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عدد ما فارغ اند	غرّه دریایی بی چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس	یارینش شونه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته اند	بهر حکمت را دو صورت گشته اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت	وین خرد بگذاشت پرو فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند	هر دو خوش رو پشت هم میکر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی	هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی	بوده آدم را عدد و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید	و آنکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده رویشان بودند ازین	وین دو را دیده ندیده غیر طین
هر چه روید از پی محتاج رست	تا باید طالبی چیزی که جست
حق تعالی که سماوات آفرید	از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا ددی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مثل جواب آنجا رود	هر کجا کشتیت آب آنجا رود
آب کم جو مثنی آور بدست	تا بجوشد آب از بالا و پست

تاسفاهم ربهم آید خطاب تشبہ باش اللہ اعلم بالصواب

زن کافرو طفل شیرخواره

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پنجمبر دوان شد ز امتحان
پیش پنجمبر در آمد باخار	کودکی دو ماه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک	یا رسول الله قد جئنا الیک
مادش از خشم گفتش ہی خموش	کیت افکند این شهادت را به گوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر	که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنکه جبرئیل	در بیان با جبرئیم من ریل
گفت کو به گفتا که بالای سرت	می نیننی کن به بالا منطرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می بینی تو به گفتا که بلی	بر سرت تابان چو بدری کاملی
می بیاموزد مرا و صف رسول	زان علوم می رماند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضيع	چیت نامت باز کو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالغزیز	عبدغزی پیش این یک مشت حیز
من ز غزی پاک و بیزار و بری	حق آنکه دادت این پنجمبری
کودک دو ماه به همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید	تا دماغ طفل و مادر بوشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به برین بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود	جامد و نایش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مرو را حارس شود

عقاب و موزه مصطفی

مصطفی بشید از سوی علا	اندرین بودند کاواز صلا
دست و رو را شست اوزان آب سرد	خواست آبی و وضو را تازه کرد
موزه را بر بود یک موزه ربای	هر دو پاشت و به موزه کرد رای
موزه را بر بود از دستش عقاب	دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
پس نکون کرد و از آن ماری قتاد	موزه را اندر هوا برد او چو باد
زان غایت شد عقابش نیکخواه	در قتاد از موزه یک مار سیاه
گفت بین بستان و رو سوی ناز	پس عقاب آن موزه را آورد باز
من زاوب دارم شگسته شاخی	از ضرورت کردم این کتاخی
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد	وای کو گستاخ پایی می نهد
این جفا دیدیم و بود این خود وفا	پس رسولش شکر کرد و گفت ما
تو غم بردی و من در غم شدم	موزه بر بودی و من در هم شدم
دل در آن بخرده خود مشغول بود	گرچه هر غیبی خدا ما را نمود
دیدم آن غیب را هم عکس تو ست	گفت دور از تو که غفلت از تو رست
نیست از من، عکس تو ست ای مصطفی	مار در موزه بنیم بر هوا
عکس ظلمانی همه گلخن بود	عکس نورانی همه روشن بود
عکس بیگانه همه کوری بود	عکس عبدالله همه نوری بود
پهلوی جنسی که خواهی می نشین	عکس هر کس را بدان ای جان بین
تا که راضی باشی در حکم خدا	عبرتست آن قصه ای جان مر تورا

چون، سینی واقعۀ بمانگمان	تا که زیرک باشی و نیکو گمان
تو چو گل خندان که سود و زیان	دیگران کردند زرد از بیم آن
خنده نکذارد نکرد و مثنی	زانکه گل کبر برکش می کنی
خنده را من خود ز خار آورده ام	گوید از خاری چرا افتم به غم
تو یقین دان که خریدت از بلا	هر چه از تو یافه کرد از قضا
فی الفؤاد عند اتیان الترح	ما التصوف قال وجدان الفرح
در بود آن موزه را زان نیک خو	آن عتابش را عتابی دان که او
ای خنک عقلی که باشد بی غبار	تار ماند پاش را از زخم مار
و آن زیان منع زیانهای سترک	کان بلا دفع بلاهای بزرک

زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان	که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دود	عبرت حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه	در پی آبست و نان و دمد مه
بوک حیوانات را ردی دگر	باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس	کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از زردان طلب	نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منغش که کرد	گرم تر کرد و همی از منغ مرد
گفت ای موسی چونو تو بتافت	هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد	لایق لطف نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی	یاس باشد که مرا منع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم	سخره کردتش مکر دیور جیم
گر بیاموزم زبان کارش بود	و دنیا موزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما	رد نکردیم از کرم هر کز دعا
گفت یارب او پشمانی خورد	دست خاید جامه بار بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر یار پر بهیر کار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد	که ز قدرت صبر باید رود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان نخورده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را	گلشنگر نگوار د آن بچاره را
گفت یزدان توبه بایست او	برکشاد اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می کرد به ناخواه این فلک
کردش او را نه اجر و نه عتاب	که اختیار آمد به سز و وقت حساب
جمله عالم خود مسح آمدند	نیست آن تسبیح جبری فردمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن	تا که غازی کرد او یاراه زن
زانکه کر مناشد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبور وار	کافران خود کان زهری به چومار
اهل الهام خدا عین الحیات	اهل تسویل هوا سم المات
در جهان این مدح و شتابش وزهی	ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله زندان چونکه در زندان بوند	مستقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسه شد عل	هین که تا سرپایه نرسند اجل
قدرت سرپایه سودست هین	وقت قدرت را نکه دار و بین
آدمی بر خنک کر مناسوار	در کف در کش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادست زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بکوز حق بر سر	دیو دادست برای مکر درس
گفت باری نطق ملک کو بر دست	نطق مرغ خاکلی کاهل پرست
گفت موسی بین تو دانی رو رسید	نطق این هر دو شود بر تو پدید

استاد او منظر بر آستان	بامدادان از برای امتحان
پاره‌ای نان بیت آمار زاد	خادمه سفره پیشاند و فقاد
گفت سگ، کردی تو بر ما ظلم رو	در بود آن را خروسی چون کرو
عاجزم در دانه خوردن در وطن	دانه‌کندم توانی خورد و من
می توانی خورد و من نه ای طروب	کندم و جور او باقی خوب
می ربایی این قدر را از سگان	این لب نانی که قسم ماست نان
که خدا بهد عوض زینت دگر	پس خروش گفت تن زن غم مخور
روز فردا سیر خور کم کن حزن	اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روزی وافر بود بی جهد و کسب	مرسگان را عید باشد مرگ اسب
پیش سگ شد آن خروش روی زرد	اسب را بفروخت چون بشید مرد
آن خروس و سگ بر و لب برگشود	روز دیگر همچنان نان را بود
ظالمی و کاذبی و بی فروغ	کای خروس عشو ده چند این دروغ
کور اختر کوی و محرومی ز راست	اسب کش گفتی سقط کرد و کجاست
که سقط شد اسب او جای دگر	گفت او را آن خروس با خبر
آن زیان انداخت او بر دیگران	اسب را بفروخت و جست او از زیان
مرسگان را باشد آن نعمت فقط	لیک فردا استرش کرد و سقط
یافت از غم و ز زیان آن دم محض	زود استر را فروشد آن حریص
ای امیر کاذبان باطل و کوس	روز ثالث گفت سگ با آن خروس
گفت فردایش غلام آید مصاب	گفت او بفروخت استر را شتاب

چون غلام او بمیرد نانا	برسک و خواننده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرهای کرد و شادها که من	رستم از سه واقعه اندر ز من
تا زبان مرغ و سک آموختم	دیدہ سوء القضا را دو ختم
روز دیگر آن سک محروم گفت	کای خروس ژاژها کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو	خود سپرد جز دروغ از و کر تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گوی	هم رقیب آفتاب و وقت بجوی
پاسبان آفتابیم از درون	گر کنی بالای ما طشی نگون
پاسبان آفتابند اولیا	در بشرواقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز	داد بدیه آدمی را در جهاز
کر به ناهنگام سهوی مان رود	در اذان آن مقتل مای شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح	خون ما را می کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط	آن خروس جان و حی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری	شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیک	خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانهای شدی	جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست کستری	می دبی تو مال و سر را می خری
اعجبی چون کشته ای اندر قضا	می گریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهد کشت وارث در خن
صاحب خانه بخواد مرد رفت	روز فردا نک رسدت لوت زفت
پاره های نان و لالنگ و طعام	در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک	بر سگان و سیلان ریزد سبک
مرک اسب و استرو مرک غلام	بد قضا کردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن کریمخت	مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیاید ساکلی	چون کند تن را تقسیم و مالکی
دست کی جنبیده اثار و عل	تا بنیند داده را جانش بدل
آنکه بد بد بی امید سوده	آن خداست آن خداست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا بنیند کودکی که سبب هست	او پیاز کنده رانده ز دست
این همه بازار بهر این غرض	بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می کنند	و اندرون دل عوضهای تنند
یک سلامی نشومی ای مرد دین	که نکمیرد آخر آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق بین آن را بجو	خانه خانه جابه جا و کوبه کو
از دهان آدمی خوش مشام	هم پیام حق شنودم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن	من همی نوشتم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شد دست	کاتش اندر دودمان خود زد دست
مرده است از خود شده زنده به رب	زان بود اسرار حقش در دلب
مردن تن در ریاضت زندگیت	رنج این تن روح را پانزگیت
گوش بنهاد به آن مرد خبیث	می شنود او از خروشش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تنیر و تفت	برد موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم	که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره	چونکه استگشته ای بر چه زچه
بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آینه عیان شد مرا تورا
عاقل اول بیند آخر را به دل	اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مر مراد سر مرزن در و مال
از من آن آمد که بودم ناسرا	ناسر ایم را توده حسن انجرا
گفت تیری جست از شست ای پسر	نیت سنت گاید آن واپس به سر
لیک در خواهم ز نیکو دآوری	تا که ایمان آن زمان با خودبری
چونکه ایمان برده باشی زنده ای	چونکه با ایمان روی پانده ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت	تادلش شورید و آوردند طشت
چار کس بردند تا سوی و ثاق	ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی	خویشتن بر تیغ پولادی زنی

آن توست این ای برادر آن تو	شرم ناید تیغ را از جان تو
کای خدا ایمان ازوستان مبر	موسی آمد در مناجات آن سحر
سهو کرد و خیره رویی و غلو	پادشاهی کن برو بخشا که او
دفع پذیرد گفتم را و دست	گفتمش این علم نه در خورد توست
که عصارا دستش اژدر ما کند	دست را بر اژدها آنکس زند
که ز کفتن لب تواند دوختن	سرغیب آن را سزود آموختن
فهم کن والله اعلم بالصواب	در خورد دینا شد جز مرغ آب
گشت غرقه، دست گیرش ای و دود	اوبه دیار رفت و مرغ آبی بود
ور تو خواهی این زمان زنده ش کنم	گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
این زمان زنده کنم بهر تو را	بلکه جمله مردگان خاک را
آن جهان انگیز، کاسخار و شنست	گفت موسی این جهان مردنست
باز گشت عاریت بس سود نیست	این فنا چو ن جهان بود نیست
در نهان خانه لدینا محضرون	رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
سود جان باشد رماند از و بال	تبدانی که زیان جسم و مال
چون پردی تن به خدمت جان بری	پس ریاضت را به جان شو مشتری
سربزه سکرانه ده ای کامیار	و ریاضت آیدت بی اختیار
تو نکردی او کشیت ز امر کن	چون حقت داد آن ریاضت سکر کن

شکایت زن از فوت فرزند

آن زنی هر سال زاییدی پسر	میش از شش مه بودی عمرو
یاسه مه یا چار مه گشتی تباه	نالاه کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح	نعمتم زو تر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نصیر	زین شکایت آن زن از درد تیر
بیت فرزند این چنین در کور رفت	آتشش در جانشان افتاد تفت
تا شبی، نمود او را جنتی	باقی سبزی خوشی بی ضنّتی
باغ گفتیم نعمت بی کیف را	کاصل نعمت است و مجمع باغها
ورنه لایعین رات چه جای باغ	گفت نور غیب را نردان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود	تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن رامست شد	زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت و راست	کوبه جان بازی به جز صادق نخواست
خدمت بسیار می بایست کرد	مر تو را تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا به صد سال و فزون	این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید روی جمله فرزندان خویش
گفت از من کم شد از تو کم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فهد و از بینی دوید	خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی یکدمی آن را طلب گرزان دمی

حمزہ بی زرہ در جنگ

اندرا آخر حمزہ چون در صف شدی	بی زرہ سرمست در غر و آمدی
سینہ باز و تن برہنہ پیش پیش	در کفندی در صف شمشیر خویش
خلق پر سید نکامی عم رسول	ای حشر بر صف شکن شاہ فحول
نہ تو لا تملقوا بایکلم الی	تہلکہ خواندی ز پیغام خدا؟
پس چرا تو خویش را در تہلکہ	می در اندازی چنین در معرکہ
چون جوان بودی و زلفت و سخت زہ	تو نمی رفتی سوی صف بی زرہ؟
چون شدی پیرو ضعیف و منحنی	پردہ ہای لا ابالی می زنی
لا ابالی و ارباب تیغ و سنان	می نمانی دار و کیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را	کی بود تہمت تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر	پند می دادند او را از غیر
گفت حمزہ چونکہ بودم من جوان	مرک می دیدم و داع این جہان
سوی مردن کس بہ رغبت کی رود	پیش اژدہا برہنہ کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شہر فانی را ز بون
از برون حس، لشکر گاہ شاہ	پر ہی منم ز نور حق سپاہ
خیمہ در خیمہ طناب اندر طناب	شکر آنکہ کرد بیدارم ز خواب
آنکہ مردن پیش چشمش تہلکہ ست	امر لا تملقوا بکیر داو بہ دست
و آنکہ مردن پیش او شد فتح باب	سار عوا آید مرور اد خطاب
اخذ را می مرک مینان بار عوا	الجل ای حشر مینان سار عوا

الصلای لطف مینان افرحوا	البلا ای قمر مینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدای	هر که کرگش دید برگشت از هدی
مرک هر یک ای پسر هم رنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست	پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می ترسی ز مرک اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تو ست نه رخسار مرک	جان تو به چون درخت و مرک برگ
از تور ستست از نکویست اربدست	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گربه خاری خسته ای خود کشته ای	ور حریر و فردی خود رفته ای
دان که بود فعل هم رنگ جزا	بیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مردوران نمی ماند به کار	کان عرض وین جوهرست و پیدار
آن همه سختی و زورست و عرق	وین همه سیمست و زرست و طبق
کر تو را آید ز جانی تهمتی	کرد مظلومت و عادی مخنتی
تو همی گویی که من آزاده ام	بر کسی من تهمتی نهاده ام
تو گناهی کرده ای مثل دگر	دانه کشتی دانه کی ماند به بر
چون سجودی یار کوعی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دانش حمد حق	مرغ خست ساختش رب العلق
چون زدست رست ایثار و نکات	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبها آن اثر باران ماند	کس نداند چو نش جای آن نشاند

این سبها چون به فرمان تو بود	چار جو هم مرتور افرمان نمود
آن درختان مرتور افرمان برند	کان درختان از صفات بابرند
چون به امر توست اینجا این صفات	پس در امر توست آنجا آن جزات
چون زدست زخم بر مظلوم رست	آن درختی گشت از روز قوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلهما زدی	مایه نار جهنم آمدی
آن سخنها می چو مار و کژدمت	مار و کژدم گشت و می گیر و دمست
اولیاد داشتی در انتظار	انتظار رتخیزت گشت یار
و عده فردا و پس فردای تو	انتظار حسرت آمد وای تو
منظرمانی در آن روز دراز	در حساب و آفتاب جان کداز
کاسمان را منظر می داشتی	تخم فرداره روم می کاشتی
خشم تو تخم سعیر و دوزخست	بین بکش این دوزخست را کین فحست
کشتن این نار بود جز به نور	نور ک اطفا نار ناخن الکشور
کر توبی نوری کنی حل می بدست	آتش زنده ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش بین	نار را نکشد به غیر نور دین
تا نینی نور دین ایمن مباحش	کاش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم در آب چخس	چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاش به خو	می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان روز چند	تا تو را در آب حیوانی کشند
مرغ حاکی مرغ آبی هم تند	لیک ضد اند آب و روغنند

هر کی مرا صل خود را بنده اند	احتیاطی کن به هم مانده اند
همچنانکه وسوسه و وحی است	هر دو معتقوند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر	رختها را می ستانند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس	فرق کن سر و فکر چون نخاس
ورزدانی این دو فکرت از گمان	لا خلابه کوی و مشاب و مران
آن یکی یاری پیهم بر آبگفت	که منم در پیها باغبان جفت
مگر هر کس کو فروشد یا خرد	همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در پیی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین	هست تعجیل ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی	بو کند آنکه خورد ای معنی
او بسینی بو کند ما با خرد	هم پیوسته بش به عقل منتقد
باتانی گشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن هام	تا چهل سالش کند مرد تمام
گر چه قادر بود کاند ریک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کوازی یک دعا	بی توقف بر جهانده مرده را
خالق عیسی میتواند که او	بی توقف مردم آرد توبه تو؟
این تانی از پی تعلیم توست	که طلب آهسته باید بی سکت
جو یکی کو چاک که دایم می رود	نه نجس گردد نه گنده می شود

دانه آبی به دانه سیب نیز	کر چه ماند فرقه اوان ای عزیز
برگهای رنگ باشد در نظر	میوه ها هر یک بود نوعی و کر
برگهای جسمها مانند اند	لیک هر جانی به ریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان می روند	آن یکی در ذوق و دیگر در دمنند
همچنان در مرک یکسان می رویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات بلال

چون بلال از ضعف شد همچون حلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا و احرب	پس بلاش گفت نه و اطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیشت و چیت
این همی گفت و رخس در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او	می گواهی داد بر گفتار او
گفت جتش الفراق ای خوش خصال	گفت نه نه الوصال الوصال
گفت جفت امشب غریبی می روی	از تبار و خویش غایب می شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من	می رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش به تو پیوسته است	گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه زرب العالمین	نور می تابد چو در حلقه نکین
گفت ویران گشت این خانه دین	گفت اندر مه نگر منکر به میخ
کرد ویران تا کند معمور تر	قوم انبه بود و خانه مختصر
من کدا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصر را خود مرشمان را مانست	مرده را خانه و مکان کوری بست
انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر	ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
گر بودی تنگ این افغان ز چیت	چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

د زمان خواب چون آزاد شد	زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست	مرد ز ندانی ز فکر جس بست
این زمین و آسمان بس فراخ	سخت تنگ آمده بهنگام منخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ	خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو کر مابه که تنفیده بود	تنگ آبی جانت پخیده شود
گر چه کر مابه عریضست و طویل	زان تش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نیایی بکشاید دلت	پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیان فراخی می روی
آن فراخی بیان تنگ گشت	بر تو زندان آمد آن صحر او دشت
هر که دید او مر تو را از دور گفت	کو در آن صحرا حواله تر سگفت
او ندانده که تو همچون ظالمان	از برون در گشتی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کرد نست	که زمانی جانت آزاد از تست
اولیا را خواب ملکست ای فلان	همچو آن اصحاب کشف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نه	در عدم در می روند و باب نه
خانه تنگ و درون جان چنک لوک	کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنک لوکم چون جنین اندر رحم	نه همه گشتم شد این تعلقان مهم
گر نباشد دوزخ بر مادرم	من دین زندان میان آذم
ماد طبعم ز درم گز خویش	می کند ره تا بهد بره زیش
تا چرد آن بره در صحرای سبز	هین رحم بکش که گشت این بره کبزر

دروزه کمرنج آستان بود	بر جنین انگستن زندان بود
حاله کریان ز زده کاین المناس	و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات	از جادو از بهیمه و زنبات
هر یکی از درد غیری غافل اند	جز کسانی که نیه و کامل اند
آنچه صاحب دل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو
غفلت از تن بود چون تن روح شد	میند او اسرار را بی نیج بد
هر کجا سایه ست و شب یا سایه	از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از منیرم بود	نه ز آتشیای مستنجم بود
و هم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابها نقطه
هر کرانی و کسل خود از تست	جان ز خفت جمله در پرید نست
روی سرخ از غلبه خونها بود	روی زرد از جنبش صفر بود
رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رواد هم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند ابل پوست
چون دوم بار آدمی زاده براد	پای خود بر فرق علتهانهاد
می پرد چون آفتاب اندر افق	با عروس صدق و صورت چون مستق
بل عقول ماست سایه های او	می نقد چون سایه مادر پای او
عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیر کند	زان اثر آن عقل تدبیری کند
عقل اثر را روح ندارد و لیک	نور خور از قرص خور دورست نیک

زان به قرصی سالکی خرسند شد	تاز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سا فل است	نست دایم روز و شب او آفل است
وانکه اندر قرص دارد باش و جا	غرقه آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب	وارسید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود	یا مبدل گشت کر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن	که ز نذر بروی شاعش جاودان
کر ز نذر خاک دایم تاب خور	آپنجان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است	مار را با او کجا بهماهی است
مکرشان کر خلق را شیدا کند	هم زد یا تاسه شان رسوا کند
تا قیامت کر بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکر کر دست	نزد من عمر مکر بر دست
شمع از برق مکر بر شود	خاک از تاب مکر زر شود
این رسولان ضمیر را زکو	مستمع خوانند اسرافیل خو
کی رسانند آن امانت را به تو	تا نباشی میشتان راکع دو تو
فرخ آن ترکی که استنیره نهد	اسبش اندر خندق آتش جعد
گرم گرداند فرس را آپنجان	که کند آهنگ اوج آسمان
اسب داند بانگ و بوی شیر را	گر چه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور	خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید	شب برون آمد چو دزدان و چرید

از همه محروم تر خاش بود	که حد و آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد	نه به نفرین تاندرش مجبور کرد
دشمنی کسری به حد خویش کسیر	تا بود ممکن که کردانی اسیر
قطره با قلزم چو استنیر و کند	ابلهست او ریش خود بر می کند
ای حد و آفتابی کز فرش	می بلرزد آفتاب و اخترش
تو حد و او نه ای خصم خودی	چه غم آتش را که تو همیرم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود	یازد و سوزشت پر غم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود	که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک	رحمت حق از غم و غصه ست پاک
رحمت بی چون چنین دان ای پدر	ناید اندر و هم از وی جز اثر
ظاهر ست آثار و میوه رحمتش	لیک کی داند جز او ما، بیتش
هیچ مایات او صاف کمال	کس نداند جز به آثار و مثال
گر کسی گوید که دانی نوح را	آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون دانم کان قمر	هست از خورشید و مه مشهور تر
کو دوکان خرد در کتابها	و آن امان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح	قصه اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانش تو از روی وصف	گر چه بایت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را	بچوایی داند او را ای فقی
مور لکنم من چه دانم فیل را	پشه ای کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی آن	که به مایت ندانش ای فلان
عجز از ادراک مایت عمو	حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه مایات و سرسر آن	پیش چشم کمالان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او	دور تر از فهم و استبصار کو
عقل بجای گوید این دورست و گو	بی ز تاویل محالی کم شنو
قطب گوید مرتورا ای ست حال	آنچه فوق حال توست آید محال؟
واقعائی که کنونت برگشود	نه که اول هم محالت می نمود؟
چون رمانیت زده زندان کرم	تیه را بر خود مکن جس ستم
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست	چون جهت شد مختلف نسبت دو ماست
ماریت اذریت از نسبتست	نفی و اثباتست و هر دو شبتست
آن تو افکندی چو بردست تو بود	تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زادر احدی بود	مشت خاک انگشت لشکر کی شود
مشت مشت توست و افکندن ز ماست	زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
گفت قایل در جهان درویش نیست	و ر بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او	نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب	نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر	بر نمی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی نهد تورا	کرده باشد آفتاب او را فنا
نبض عاشق بی ادب بر می جهد	خویش را در کف نه می نهد

بی ادب تر نیست کس زود در جهان با ادب تر نیست کس زود در نهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشق هم سری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست اوود دعوی پیش آن سلطان فناست

وکیل صدر جهان

در بخارا بنده صدر جهان	متمم شد گشت از صدرش نمان
مدت ده سال سرگردان بگشت	که خراسان که کمرستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقم زین پس نماند	صبر کی داند خلعت را نشاند
از فراق این حاکما شوره بود	آب زرد و کنده و تیره شود
باغ چون بخت شود دار المرض	زرد و زریان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان	بمحو تیراند از اسکنه سخنان
دوخ از فرقت چنان سوزان شدست	سیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس	رب سلم رب سلم کوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان	از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهت تو دل بروی من	پیش از آن کو بجهت از وی تو بجه
جمله ادراکات را آرام فی	وقت میدانست وقت جام فی
آن یکی و بی چوبازی می پرد	و آن دگر چون تیر معبری درد
و آن دگر چون کشتی بابادبان	و آن دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می نماید شان زدور	جمله حمله می فرزند آن طیور
چونکه نباید شود حیران شوند	بمحو خندان سوی هر ویران شوند

تاکه پیدا کرد و آن صید به ناز	منظر چشمی به هم یک چشم باز
صید بود آن خود عجب یا خود خیال	چون بماندیر گویند از ملال
قوتی گیرند و زور از راحتی	مصلحت آنست تا یک ساعتی
خویشتن را سوختندی ز اهتر از	گر نبودی شب همه خلقان ز آزار
هر کسی دادی بدن را سوختن	از هوس و ز حرص سود انداختن
تا رهند از حرص خود یک ساعتی	شب پیدا آید چون گنج رحمتی
آن صلاح توست آتش دل مشو	چونکه قضی آیدت ای راه رو
خرج را دخی باید ز اعتداد	ز آنکه در خرجی در آن ببط و کشاد
سوزش خورشید در بتان شدی	گر بهاره فصل تابستان بدی
که در تازه نگشتی آن کهن	نبتش را سوختی از پنج و بن
صیف خندانست اما محرمست	گر ترش رویست آن دی مشفق است
تازه باش و چین میکلن در جین	چونکه قضی آید تو دوی بطن بین
غم جگر را باشد و شادی زرش	کو دوکان خندان و دانایان ترش
چشم عاقل در حساب آخرست	چشم کوکل، پمخورد آخرست
وین ز قصاب آخرش میند تلف	او در آخر چرب می میند علف
بهر رحم تا ترا زوی نی نهاد	آن علف تنگست کین قصاب داد
بی غرض دادست از محض عطا	روز حکمت خور علف کان را خدا
ز آنچه حق گفت کلوا من رزق	فهم نان کردی نه حکمت ای رهبری
کان کلوا کیرت نباشد عاقبت	رزق حق حکمت بود در مرتبت

این دمان بستی دمانی باز شد	کو خورنده لقمه های راز شد
کر ز شیر دیوتن را و ابری	در فطام او بسی نعمت خوردی
ترک جوشش شرح کردم نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این	آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور	ز آنکه عاقل غم خورد و کودک شکر
قدشادی میوه باغ غمت	این فرح ز خمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی دکنارش کش به عشق	از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند، بی	عاشق از معدوم شی بیند، بی
جنگ می کردند حاملان پیر	تو کمش تا من کشم حملش چو شیر
ز آنکه زان رنجش بی دیدند سود	حل را هر یک زد دیگر می ربود
مزد حق کو؟ مزد آن بی پایه کو؟	این دهد گنجیت مزد و آن تسو
کنج زری که چو خسی زیر یک	با تو باشد، آن نباشد مرد یک
پیش پیش آن جنازه ت می دود	مونس کور و غریبی می شود
بهر روز مرک این دم مرده باش	تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می بیند ز پرده اجتهاد	روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آینه ست پیش مجتهد	کاذبین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر	رو دهد یعنی کشاد و کروفر
این دو وصف از پنجه دست بین	بعد قبض مشت، بطل آید یقین
پنجه را اگر قبض باشد دایما	یا همه بطل او بود چون بتلا

زین دوو صفش کار و کسب منظم	چون پر مرغ این دو حال او را مهم
سخت بی صبر و در آتشان تیر	رو سوی صدر جهان می کن گریز
این بخارا منع دانش بود	پس بخارا میست هر ک آتش بود
پیش شیخی در بخارا اندری	تابه خواری در بخارا انگری
جز به خواری در بخارای دلش	راه نهد جز رود مشکش
ای خنک آن را که ذلت نفه	وای آنکس را که یردی رفه
فرقت صدر جهان در جان او	پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیرم هم آنجا واروم	کافر ارگشتم دگر ره بگروم
واروم آنجا پیغم پیش او	پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم به پشت جان خویش	زنده کن یا سر بر مارا خویش
کشته و مرده به پشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر
آز مودم من هزاران بار میش	بی تو شیرین می بنیسم عیش خویش
گفت ای یاران روان گشتم وداع	سوی آن صدری که میراست و مطاع
دم به دم در سوز بریان می شوم	هر چه بادا باد آنجامی روم
گر چه دل چون سنگ خارامی کند	جان من غم بخارامی کند
مسکن یارست و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی به عاشق کای فقی	تو به غربت دیده ای بس شهرها
پس کد این شهر ز آنها خوشترست	گفت آن شهری که دوی دلبرست
هر کجا باشد شه مار اساط	هست صحر اگر بود سم انخراط

هر کجا که یوسفی باشد چوماه	جست ار چه که باشد قمر چاه
گفت او را ناصحی ای بی خبر	عاقبت اندیش اگر داری هنر
دگر پس راه عقل و پیش را	همچو پروانه موزان خویش را
چون بخارامی روی دیوانه ای	لائق زنجیر و زندان خانه ای
اوز تو آهمن همی خایه ز خشم	او همی جوید تو را با بایت چشم
می کند او تنیر از بهر تو کارد	اوسک قحطست و توانبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد	سوی زندان می روی خونت فدا
بر تو کرده کون موکل آمدی	عقل بایستی کنز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس	از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمی دید آن تیر
خشم شاه عشق بر جانش نشست	بر عوانی و سیه رویش بست
هر که بنی در یانی می رود	کر چه تنها عوانی می رود
کر از و واقف بدی افغان زدی	پیش آن سلطان سلطان شدی
ریختی بر سرب پیش شاه خاک	تا امان دیدی زد یو سمناک
میریدی خویش را ای کم ز مور	زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دو غنین پروبال	پرو بالی کو گشت سوی و بال
پر بک دارد ره بالا کند	چون گل آلود شد کر انبیا کند
گفت ای ناصح خمش کن چند چند	پند کم ده زانکه بس سخت بند
سخت تر شد بند من از پند تو	عشق را شناخت و دشمنند تو

آن طرف که عشق می افروزد	بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو ملکن تهدید از کشتن که من	تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مرد نیست	مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی	و آن دو صد را می کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستانده بها	از نبی خوان عشق را مثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو	پای کوبان جان بر افشانم برو
آز مودم مرگ من در زندگیست	چون رهم زین زندگی پانصد کیست
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس	کو چو عیاران کند بردار درس
گر چه این عاشق بخارامی رود	نه به درس و نه به استامی رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دقتر و درس و بستان روی اوست
خامشند و نعره نکند ارشان	می رود تا عرش و تخت یارشان
در شان آشوب و چرخ و زلزله	نه زیاد است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار	مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیس از سپرد کس تو را	کو گنج کج حق در کیسه ها
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	زانکه دارد هر صفت ماییتی
در بخارا دهنر با بغی	چون به خاری رونمی زان فارغی
آن بخارا غصه دانش نداشت	چشم بر خورشید بینش می کاشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه	او ز دانشها بنجید و نگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه ای	باشدش ز اخبار و دانش تاسه ای

دید برداش بود غالب فرا	زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بیند عین	و آن جهانی را همی دانند دین
رو نهاد آن عاشق خوابه ریز	دل طیان سوی بخارا کرم و تیز
ریک آمون پیش او، همچون حریر	آب همچون پیش او چون آبگیر
چون سواد آن بخارا را بید	در سواد غم بیاضی شد پید
ساعتی افتاد بیوش و دراز	عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلایی می زدند	از گلاب عشق او غافل بند
او گلستانی نهانی دیده بود	غارت عشقش ز خود سیریده بود
تو فسرده در خور این دم نه ای	با شکر مقرون نه ای کر چه نی
اندر آمد در بخارا سادمان	پیش معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اسیر	مه کنارش کسیر و گوید که کسیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیر	پیش از پیدا شدن نشین کریر
که تو را می جوید آن شه حشمکین	تا کشد از جان توده ساله کین
الله الله در میاد خون خویش	تکیه کم کن بر دم و افزون خویش
شخه صدر جهان بودی و راد	معمد بودی مهندس او ساد
خدر کردی وز جزا بگریختی	رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل	ابلی آوردت اینجا یا جل؟
نخ خرگوشی که باشد شیر جو	زیر کی و عقل و چالا کیت کو؟
هست صد چندین فونهای قضا	گفت اذا جاء القضاء ضاق الفضا

صدره و مخلص بود از چپ و راست	از قضا به شود کواثردهاست
گفت من مستقیم آیم کشد	کر چه می دانم که هم آیم کشد
هیچ مستقی بکمریزد از آب	کرد و صد بارش کند مات و خراب
گر بیامسد مراد دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنکه که بپرند از بطون	کاشکی بحر م روان بودی درون
خیال اشکم کو بدر از موج آب	کر بمیرم هست مگر م سحاب
من به هر جایی که بینم آب جو	رنگم آید بودی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل	طلعت عشق آب می کو بم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الاین	جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام	تا که عاشق گشته ام این کاره ام
شب همی جو شدم در آتش همچو دیک	روز تا شب خون خورم مانند ریک
من پشیمانم که مگر انگیختم	از مراد خشم او بگریختم
کو بران بر جان مسم خشم خویش	عید قربان اوست، عاشق کاویش
گاواگر خسد و کر چیزی خورد	بهر عید و فح او می پرورد
گاوموسی دان مرا جان داده ای	جزو جزوم حشر هر آزاده ای
گاوموسی بود قربان گشته ای	کمترین جزوش حیات گشته ای
بر جهید آن گشته ز آسایش زجا	در خطاب اضربه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر	ان اردتم حشر ارواح النطر
از جادای مردم و نامی شدم	وز نامردم به حیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک پرو سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء ملک الا وجه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندرو هم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون	کویدم که انالیه راجعون
مرک دان آنک اتفاق است	کاب حیوانی نهان در ظلمت
همچو نیلوفر بر وزین طرف جو	همچو مستقی حریص و مرک جو
مرک او آبست و او جویای آب	می خورد و الله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق نگین ند	کوزیم جان ز جانان می رد
سوی تیغ عشق ای ننگ زنان	صد هزاران جان نگر دست زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز	آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود	محو گردد روی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا	زین پس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم	عذر آن را که ازو بگریختم
همچو کوبی سجد کن بر رو و سر	جانب آن صدر شد با چشم تر
حمله حلقان منظر سرد هوا	کش بسوزد یا بر آویزد و روا
این زمان این احمق یک نخت را	آن نماید که زمان بد نخت را
همچو پروانه شرر را نور دید	احمقانه در فدا از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست	روشن اندر روشن اندر روشنست

اوبه عكس شمعه‌اي آتشيت مي نمايد آتش و جمله خوشيت

مسجد مهمان کش

مسجدی بد برکنار شهری	یک حکایت گوش کن ای نیک پی
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم	بیچ کس در وی نختی شب ز بیم
صبحدم چون اختران در کور رفت	بس که اندروی غریب عور رفت
صبح آمد خواب را کوتاه کن	خوشتن را نیک ازین آگاه کن
اندرو مهمان کشان با تیغ کند	هر کسی گفتی که پرمانند تند
کین رصد باشد عدو جان و خصم	آن دگر گفتی که سحرست و طلسم
بردش کامی میمان اینجا مباحش	آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
ورنه مرگ اینجا کمین بکشایدت	شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت
غافل کاید شام ره دهید	وان یکی گفتی که شب قفلی نهید
کوشنده بود آن صیت عجب	تا یکی مهمان در آمد وقت شب
زانکه بس مردانه و جان سیر بود	از برای آزمون می آزمود
رفته کیر از کنج جان یک جبه ای	گفت کم کیرم سرو اسگبه ای
نقش کم ناید چون باقیم	صورت تن کو برو من کیتم
تا نکوبد جانشانت، همچو کسپ	قوم گفتندش که مین اینجا مخسپ
کاذبین جاهر که خفت آمد زوال	که غریبی و نمی دانی ز حال
نیم شب مرگ هلاهل آمدش	هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
نه به تقلید از کسی بشنیده ایم	از یکی ماتبه صداین دیده ایم
از جهان زندگی سیر آدم	گفت او ای ناصحان من بی ندم

مرگ شیرین گشت و تقلم زین سرا	چون قفس، مشتق پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در	مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون کرد قفس	خوش، همی خوانند ز آزادی قفس
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار	نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر زهر سوراخ بیرون می کند	تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانیش چنین بیرون بود	آن قفس را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفس در اندامان	کرد بر گردش به حلقه کربگان
کی بود او را دین خوف و حزن	آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص	صد قفس باشد به کرد این قفس
چون چنین کش می کشد بیرون کرم	می کزید او پس سوی شکم
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام	ای عجب بینم به دیده این مقام ؟
اونداندگان رطوبائی که هست	آن مدد از عالم بیرون نیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان	صدمه و آرد ز شهر لایمکان
آب و دانه در قفس کرم یا قست	آن ز باغ و عرصه ای در تاقست
جانهای انبیا بیند باغ	زین قفس در وقت تعلقان و فراغ
قوم گفتندش مکن جلدی برو	تا نکرد دو جامه و جانت کرو
آن ز دور آسان نماید به نگر	که به آخر سخت باشد ره گذر
پیشتر از واقعه آسان بود	در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار	آن زمان کرد و بر آنکس کارزار

چون نه شیریں بین منہ تو پای پیش	کان اجل گر گشت و جان تو ستیش
ورز ابدالی و میشت شیر شد	ایمن آکہ مرک تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکہ او مبدل شود	خمرش از تبدیل نردان خل شود
لیک مستی شیر گیری و ز کمان	شیر پنداری تو خود را بین مران
در میان ہمدگر مردانہ اند	در غرا چون عورتان خانہ اند
وقت لاف غر وستان کف کنند	وقت جوش جنگ چون کف بی فند
وقت ذکر غر و شمشیرش دراز	وقت کرو و فریتش چون پیاز
وقت اندیشہ دل او ز خم جو	پس بہ یک سوزن تہی شد خیک او
من عجب دارم ز جوہای صفا	کورہ در وقت صیقل از حفا
عشق چون دعوی جہادیدن گواہ	چون گواہت نیست شد دعوی تباہ
چون گواہت خواہد این قاضی منج	بوسہ دہ بر ماتایابی تو کنج
آن جہا تو نباشد ای پسر	بلکہ با وصف بدی اندر تو در
برند چو بی کہ آن را مرد زو	برند آن را نرد بر کرد زو
گفت چندان آن یمیک راز دی	چون تترسیدی ز قہر ایزدی
گفت او را کی ز دم ای جان و دوست	من بر آن دیوی ز دم کو اندر دست
مادر ار کوید تو را مرک تو باد	مرک آن خو خواہد و مرک فساد
آن کروہی کز ادب بگریختند	آب مردی و آب مردان ریختند
لاف و غرہ تراثر حار کم شنو	با چنینہاد صف ہیجا مرو
زانکہ زاد و کم خبالا گفت حق	کز رفاق سست بر کردان ورق

غازیان بی مغز، بچون که شوند	که کز ایشان با شما بهره شوند
پس کزیند و دل صف بشکنند	خویشتن را با شما هم صف کنند
به که با اهل نفاق آید حشر	پس سپاهی اندکی بی این نفر
به ز بسیاری به تلخ آسمینته	هست بادام کم خوش بخت
می زید در شک ز حال آن جهان	کبر ترسان دل بود کواز کمان
گام ترسان می نهد اعی دلی	می رود در ره نداند منرلی
با تردد و دل پر خون رود	چون نداندره مسافر چون رود
او کند از بیم آنجا وقف و ایست	هر که گوید های این سوره نیست
کی رود هر های و هودر گوش او	وربداندره دل با هوش او
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان	پس مشو همراه این اشترو لان
گر چه اندر لاف سحر بابلند	پس کزیند و تورا تنها هلند

شیطان و جنگ قریش

خواند افون که انی جار لکم	بمچو شیطان در سپه شد صدیکم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند	چون قریش از گفت او حاضر شدند
سوی صف مؤمنان اندر ره بی	دید شیطان از ملایک اسپه
که همی بینم سپاهی من شکفت	پای خود واپس کشیده می گرفت
اذ هبوا فی اری مالائرون	ای احاف الله مالی منه عون
دی چرا تو می نگفتی این چنین	گفت حارث ای سراقه شغل بین

کفت می بنی جاشیش عرب	کفت این دم من، می نیمم حرب
آن زمان لاف بود این وقت جنگ	می نینی غیر این لیک ای تو ننگ
که بودمان فتح و نصرت دم به دم	دی، می گفتی که ماندان شدم
وین زمان نامرد و ناخیز و مسین	دی زعیم الجیش بودی ای لعین
توبه تون رفتی و ما، میرم شدیم	تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
از عتابش خشمگین شد آن لعین	چونکه حارث با سراقه گفت این
چون ز کفت اوش در ددل رسید	دست خود خشمین زد دست او کشید
خون آن چهارگان زین مکر ریخت	سینه اش را کوفت شیطان و کریخت
پس بگفت انی بری منکم	چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس گریزان شد چو هیبت تاخش	کوفت اندر سینه اش انداختش
در دو صورت خویش را، نموده اند	نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند	چون فرشته و عقل کایشان یک بند
مانع عقلست و خصم جان و کیش	دشمنی داری چنین در سر خویش
پس به سوراخی گریزد در فرار	یک نفس حمله کند چون سوار
سر زهر سوراخ می آرد برون	در دل او سوراخ دارد کنون
واندر آن سوراخ رفتن شد خوس	نام پنهان گشتن دیو از نفوس
کو سر آن خار پستک را باند	که خدا آن دیو را خاس خواند
دم به دم از بیم صیاد درشت	می نهان کرد و سر آن خار پست
زین چنین مکر می شود مارش زبون	تا چو فرصت یافت سر آرد برون

کر نه نفس از اندرون راهت زدی	ره زنان را بر تو دستی کی بدمی؟
زان عوان مقتضی که شهوتست	دل اسیر حرص و آزو آفتست
زان عوان سرشده دزد و تباہ	تا عوانان را به قهر توست راه
در خبر نشو تو این پند نکو	بین جنیکم کلم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشو گریز	کو چو ابلیست درج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد	آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب که مرک را آسان کند	او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند	باز کوهی را چو کاهی می تند
ز شتهار انغر کرد انده فن	نغزها را زشت کرد انده ظن
کار سحر اینست که دود می زند	هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خرناید ساعتی	آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون توست و سر	ان فی الوسواس سحر مستمر
اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران هستند جادوی کثا
اندر آن صحر که رست این زحر تر	نیز رویدست تریاق ای پسر
گوید تریاق از من جو سپر	که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو	گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پغمبر که ان فی البیان	سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
بین مکن جلدی بروای بوالکرم	مسجد و مارا مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی	آتش درمازند فردا دنی

که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان	تهمتی برمانه ای سخت جان
خویش و ماراد میکلن در وبال	بین برو کوتاه کن این قیل و قال
که ز لاجولی ضعیف آیدیم	گفت ای یاران از آن دیوان نیم
طلبلکی در دفع مرغان می زدی	کودکی کو حارس کشتی بدی
کشت از مرغان بدبی خوف کشت	تار میدی مرغ زان طبلک ز کشت
برگذر زرد آن طرف خیمه عظیم	چونکه سلطان شاه محمود کریم
انبه و پیروز و صفدر ملک گیر	باسپاهی، پچو استاره اشیر
بختی بد پیش رو، پچون خروس	اشتری بد کو بدی حال کوس
می زدی اندر رجوع و در طلب	بانگ کوس و طبل بروی روز و شب
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر	اندر آن مزرع درآمد آن شتر
پخته طبلست با آتش است خو	عاقلی گفتش مزن طبلک که او
که کشد او طبل سلطان بیست کفل	پیش او چه بود توراک تو طفل
جان من نوبسته طبل بلا	عاشتم من کشته قربان لا
پیش آنچه دیده است این دیدها	خود توراکست این تهدیدها
کز خیالاتی دین ره میستم	ای حریفان من از آنها نیستم
بل چو اسماعیل آزادم ز سر	من چو اسماعیلانم بی حذر
زود در بازو عطار ازین غرض	هر که میند مر عطار اصد عوض
تا چو سود افتاد مال خود دهند	جمله در بازار از آن گشتند بند
تا که سود آید به بدل آید مصر	زرد در انبانه نشسته منظر

سرد کردد عشقش از کالای خویش	چون بید کاله ای در بچ میش
کاله های خویش را رنج و مزید	گرم زان ماندست با آن کونید
چون ندید افزون از آنها در شرف	همچنین علم و هنر باو حرف
چون به آمد نام جان شد خیر لیر	تابه از جان نیست جان باشد عزیز
تا نکشت او در بزرگی طفل را	لعبت مرده بود جان طفل را
تا تو طفلی پس بدانت حاجت	این تصویرین تخیل لعبت
فارغ از حس است و تصویر و خیال	چون ز طفلی رست جان شد وصال
تن زددم والله اعلم بالوفاق	نیست محرم تا بگویم بی نفاق
حق خریدارش که الله اشتری	مال و تن برف اندر زان فنا
که تویی در شک، یقینی نیست	برفازان از ثمن اولیت
که نمی پرد به بستان یقین	وین عجب غنست در تو ای مهین
می زند اندر تر اید بال و پر	هر گمان تشنه یقینست ای پسر
مریقین را علم او بویا شود	چون رسد در علم پس پر پا شود
علم کمتر از یقین و فوق ظن	زانکه هست اندر طریق مستقن
و آن یقین جوای دیدست و عیان	علم جوای یقین باشد بدان
گریقین گشتی بینندی حجم	می کشد دانش به بیش ای علیم
آسختن آنک از ظن می زاید خیال	دید زاید از یقین بی امثال
وز ملامت بر نمی کردد سرم	از گمان و از یقین بالاترم
چشم روشن گشتم و مینای او	چون دهنم خورد از حلوای او

پانم کستخ چون خاند روم	پانم زانم نہ کورانہ روم
آنچه کل را گفت حق خدانش کرد	بادل من گفت و صد چندان کرد
آنچه ز بر سر و قدش راست کرد	و آنچه از وی نرگس و نسیرین بخورد
آنچه فی را کرد شیرین جان و دل	و آنچه خاک می یافت از و نقش چگل
آنچه ابر و را چنان طرار ساخت	چهره را گلگون و گلزار ساخت
مر زبان را داد صد افون کرمی	و آنکه کان را داد زر جعفری
چون در را دخانه باز شد	غمزه های چشم تیرانداز شد
بردلم زد تیرو سودا میم کرد	عاشق شکر و شکر خایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
چون بد زدم چون حفظ مخزن اوست	چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت کرم	سخت رو باشد نه بیم او رانه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر	گشت رویش خصم سوز و پرده در
همی بمر سخت رو بد در جهان	یکسواره کوفت بر جیش شمان
رو نکرد اند از ترس و غمی	یک تنه تنه باز در عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ	او ترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک سخت شد	سنگ از صنع خدایی سخت شد
کوسفندان کربروند از حساب	ز انبیشان کی برسد آن قصاب
از رمه چوپان ترسد در نبرد	لیکشان حافظ بود از کرم و سرد
گر زند با کنی ز قهر او بر رمه	دان ز مهرست آن که دارد بر همه

هر زمان کوید به کوشم بخت نو	که تو را نکلین کنم نکلین مشو
من تو را نکلین و کریان زان کنم	تاکت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ کرد انم ز غماخوی تو	تا بگرد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی	بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من درسی	در فراق و جستن من بی کسی
چاره می جوید پی من درد تو	می شودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار	ره دهم بنامست راه گذار
تا زین کرداب دوران واری	بر سر کنج و صالم پانسی
لیک شیرینی و لذات مفر	هست بر اندازۀ رنج سفر
آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری	کز غریبی رنج و محنتا بری

نخود در دیک

بگر اندر نخودی در دیک چون	می جمد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش	بر سر دیک و بر آرد صد خروش
که چرا آتش به من در می زنی	چون خریدی چون نگویم می کنی؟
می زند کلفنیز که بانو که نی	خوش بجوش و بر مچه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی	بلکه تا کیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا کردی بیا منیری به جان	بهر خواری نیست این امتحان
آب می خوردی به بستان سبز و تر	بهر این آتش بدست آن آب خور

رحمتش سابق بدست از قمر زان	تا ز رحمت کرد د اهل امتحان
رحمتش بر قمر از آن سابق شدست	تا که سرمایه وجود آید بدست
ز آنکه بی لذت نروید محم و پوست	چون نروید چه کدازد عشق دوست
زان تقاضا کر باید قمرها	تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او	که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار	رنج همان تو شد نیکوش دار
تا که همان باز کرد و شکر ساز	پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا به جای نعمت منعم رسد	جمله نعمتها بر دبر تو حصد
سربه پیش قمر نه دل بر قرار	تا بر سرم حلقه است اسماعیل وار
سر بر سرم لیک این سر آن سر نیست	کز بریده کشتن و مردن بر نیست
لیک مقصود ازل تسلیم توست	ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخودی جوش اندر ابتلا	تا نه هستی و نه خود ماند تورا
اندر آن بتان اگر خندیده ای	تو گل بتان جان و دیده ای
کر جدا از باغ آب و گل شدی	لقمه کشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه ها	شیر بودی شیر شودر بیشه ها
از صفات رسته ای والله نخست	در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز کردون آمدی	پس شدی او صاف و کردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب	می روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمه ابدی	نفس و فعل و قول و فکر تها شدی

راست آمد اقلونی با ثقات	هستی حیوان شد از مرک نبات
راست آمدان فی قلی حیات	چون چنین بردیست مار ابعادات
تا بدین معراج شد سوی فلک	فعل و قول و صدق شد قوت ملک
از حمادی بر شد و شد جانور	آسپنخان کان طعمه شد قوت بشر
گفته آید در مقام دیگر	این سخن را ترجمه پهنای
تا تجارت می کند و امی رود	کاروان دایم ز گردون می رسد
نه به تلخی و کره است دزدوار	پس برو شیرین و خوش با اختیار
تا ز تلخیها فرو شویم تورا	زان حدیث تلخ می گویم تورا
سردی و افسردگی بیرون هند	ز آب سرد انگور افسرده رهد
پس ز تلخیها همه بیرون روی	تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
خام و نابوشیده جز بی ذوق نیست	سک شکاری نیست او را طوق نیست
خوش بجوشم یاریم ده راستی	گفت نخود چون چنینست ای ستی
کفچلیم زنی که بس خوش می زنی	تو دین جوشش چو معار منی
تا بنیم خواب هندستان و باغ	همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ
تا بهی یابم در آن آغوش من	تا که خود را در دهم در جوش من
همچو پیل خواب بین یا غی شود	زانکه انسان در غنا غای شود
پیلان را نشود آورد غا	پیل چون در خواب بیند هند را
من چو تو بودم ز اجزای زمین	آن ستی گوید و را که پیش ازین
پس پذیرا گشتم و اندر خوری	چون بوشیدم جهاد آذری

مدتی دیگر درون دیک تن	مدتی جوشیده ام اندر ز من
روح کشتم پس تو را اساشدم	زین دو جوشش قوت حساشدم
تا شوی علم و صفات معنوی	در جادوی کفتمی زان می دوی
جوش دیگر کن ز حیوانی گذر	چون شدم من روح پس بار دگر
در نلغری و رسی در تنها	از خدای خواه تا زین نکته ها
زان رسن قومی درون چه شدند	زانکه از قرآن بسی گمراه شدند
چون تو را سودای سربالا بود	مر رسن را نیست جرمی ای عنود

کفتم می خیم درین مسجد به شب	آن غریب شهر سربالا طلب
کعبه حاجت روای من شوی	مسجد اگر کر بلای من شوی
من نه آن جانم که کردم بیش و کم	ای برادر من بر آذ چاکلم
آتش بود و چو هیزم شد تلف	جان حیوانی فزاید از علف
پرتو آتش بودن عین آن	باد سوزانست این آتش بدان
پرتو و سایه و یست اندر زمین	عین آتش در اسیر آید یقین
سوی معدن باز می کرد و شتاب	لاجرم پرتو نباید ز اضطراب
سایه ات کوته می یکدم دراز	قامت تو برقرار آمد به ساز
عکسها و گشت سوی امهات	زانکه در پرتو نباید کس ثبات
خشک آرا الله اعلم بالرشاد	بین دهان بر بند قننه لب کشاد
دود و کندی آمد از ابل حد	پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد
خاطر ساده دلی را پی کند	من نمی رنجم ازین لیک این لکد

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محبوبان مثال معنوی
که ز قرآن کر نیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیابد چشم کور
خر بطنی ناگاه از خر خانه ای	سر برون آورد چون طعنه ای
کین سخن پست یعنی شومی	قصه پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند	که دو اند او یا آن سوسمند
از مقامات بتل تا فنا	پله پله تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منری	که سر زو بر پر د صاحب دلی
چون کتاب الله بیاد هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند	نیست تعقیقی و تحقیقی بلند
کو دکان خرد فمش می کنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می برد	کو بیان که کم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو	این چنین آسان یکی سوره بکو
جنتان و انستان و ابل کار	کو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهر است	زیر ظاهر باطنی بس قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که در و کرد و خرد با جمله کم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیری ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست	که نقشش ظاهر و جانش خفیت
مرد را صد سال عم و خال او	یک سر موی نبیند حال او
آنکه گویند اولیاد که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود	کو ز صد دیاو که زان سو بود
حاجتش نبود به سوی که گریخت	کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و نذید او کرد جان	تغیریت جامه پوشید آسمان
کر به ظاهر آن پری پنهان بود	آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست	آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیت	چون بود آدم که در غیب او صفیت
آدمی، همچون عصای موسی است	آدمی، همچون فون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین	قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او	کون یک لقمه چو بکشاید گلو
تو مبین ز افون عیسی حرف و صوت	آن بین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افونش آن لجات پست	آن نکر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت	آن بین که بحر خضر را شکافت
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه	یک قدم فاپیش نه بنکر سیاه
تو ز دوری می بینی جز که کرد	اندکی پیش آب بین در کرد مرد
دیده مار کرد او روشن کند	کو بهار را مردی او بر کند

چون برآمد موسی از اقصای دشت	کوه طور از مقدش رقص گشت
روی داود از فرش تابان شده	کوهها اندر پیش نالان شده
کوه باد او دگشته همری	هر دو مطرب مست در عشق شری
تابدانی ناله چون که رارواست	بی لب و دندان ولی راناله هست
نعمه اجزای آن صافی جسد	هر دمی در گوش حس می رسد
همشیمان نشوند او بشود	ای خنک جان کوبه غیش بگردد
بگردد در نفس خود صد گفت و گو	همشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دست	می رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشود زان گوشها	کمر به نزدیک تو آرد گوش را
کیرم ای کر خود تو آن را شنوی	چون مثلش دیده ای چون نگروی
ای سک طاعن تو عو عومی کنی	طعن قرآن را برون شومی کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری	یا ز پنجه قهر و ایمان بری
تاقیاست می زند قرآن ندی	ای گروهی جمل را کشته فدی
که مرا افغانه می پنداشتید	تخم طعن و کافری می کاشتید
خود بیدیت آنکه طعن می زدیت	که شافانی و افغانه بدیت
من کلام حقم و قایم به ذات	قوت جان جان و یاقوت زکات
گر چنان کند آرتان گنگختی	جرعه ای بر کورتان حق ریختی
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم	دل نکردانم به هر طعنی تقیم

آب خوردن کره اسب

آنگه فرمودست او اندر خطاب	کره و مادر، همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر	بهر اسپان که حلا بین آب خور
آن شخولیدن به کره می رسید	سر، همی برداشت و از خور می رمید
مادرش پرسید کای کره چرا	می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این کره	ز اتفاق بانگشان دارم سگوه
پس دلم می لرزد از جامی رود	ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین	کار افزایان بدند اندر زین
بین تو کار خویش کن ای ارجمند	زود کایشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و می رود آب فرخ	پیش از آن کز هجر کردی شاخ شخ
شهره کار زیست پر آب حیات	آب کش تا بر دمد از تونبات
آب خضر از جوی نطق اولیا	می خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نینی آب کورانه به فن	سوی جو آور بود جوی زن
چون شنیدی کاندین جو آب هست	کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را	تا کران مینی تو مشک خویش را
چون کران دیدی شوی تو مستدل	رست از تقلید خشک آنکاه دل
گر بنیند کور آب جو عیان	لیک داند چون بسویند کران
که ز جو اندر سو آبی برفت	کین سبک بود و کران شد ز آب وزفت
ز آنکه هر بادی مراد می ربود	باد می نر بایدم نظم فزود

مرسفیہاں را باید هر هوا	ز آنکہ بودشان کرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر	کہ ز باد کژ نشید او حذر
لنگر عقلت عاقل را امان	لنگری در یوزہ کن از عاقلان
او مدہای خرد چون در بود	از خزینہ در آن دریای جود
زین چنین امد دل پر فن شود	بہمد از دل چشم ہم روشن شود
ز آنکہ نور از دل برین دیدہ نشست	تا چو دل شد دیدہ تو عاقلست
دل چو بر انوار عقلی نیرزد	زان نصیبی ہم بہ دو دیدہ دہد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان	وحی دلہا باشد و صدق بیان
ما چو آن کرہ ہم آب جو خوریم	سوی آن و سواس طاعن نگیریم
پی رو پنہم برانی رہ سپر	طعنه خلغان ہمہ بادی شمر
آن خداوندان کہ رہ طی کردہ اند	کوش فابانک سگان کی کردہ اند

باز کوکان پاک باز شیر مرد	اندر آن مسجد چہ نمودش چہ کرد
خفت در مسجد خود اورا خواب کو	مرد غرقہ کشتہ خون خسد بچو؟
خواب مرغ و ماہیان باشد ہی	عاشقان رازیر غرقاب غمی
نیمشب آواز باہولی رسید	کایم آیم بر سرت ای مستقید
بچ کرت این چنین آواز سخت	می رسید و دل ہی شد سخت سخت
تو چو غم دین کنی با اجتہاد	دیو بانکت برزند اندر نہاد
کہ مروزان سویندیش ای غوی	کہ اسیر نج و درویشی شوی
بی نوا کردی زیاران و ابری	خوار کردی و پشمانی خوری

واکریزی در ضلالت از یقین	توزیم بانگ آن دیو لعین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست	که حلا فردا و پس فردا مراست
می کشد همسایه را تا بانگ خاست	مرک بینی باز کو از چپ و راست
مرد سازی خویشتن را یک زمان	باز غرم دین کنی از بیم جان
که من از خونی نیارم پای کم	پس سلج بر بندی از علم و حکم
که بر سر و باز کرد از تیغ فقر	باز بانگی بر زنبور تو ز مکر
آن سلاح علم و فن را بکنی	باز بگریزی ز راه روشنی
در چنین ظلمت نداننده ای	سالمها و راه بانگی بنده ای
بند کرد دست و گرفته خلق را	همیت بانگ شیاطین خلق را
که روان کافران ز اهل قبور	تا چنان نومید شد جانسان ز نور
همیت بانگ خدایی چون بود؟	این سگوه بانگ آن ملعون بود
مرکس را نیست زان همیت نصب	همیت باز ست برگبک نجیب
عکسبوتان می مکس گیرند و بس	زانکه نبود باز صیاد مکس
کرو فردا در نه برگبک و عتاب	عکسبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ سلطان پاسبان اولیاست	بانگ دیوان گلبان اشتیاست
قطره ای از بحر خوش با بحر شور	تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
که زلفت از جابدان آن نیکبخت	بشو اکنون قصه آن بانگ سخت
تا دهل ترسد که زخم او را رسید	گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
قسمتان از عید جان شد زخم چوب	ای دهل های تپی بی قلوب

ماچو اہل عید خندان، ہجو گل	شد قیامت عید و بی دینان دہل
دیک دو تبا چکونہ می نزد	بشو اکون این دہل چون بانگ زد
گفت چون ترسد دلم از طبل عید	چونکہ بشود آن دہل آن مرد دید
مرد جان بدولان بی نقین	گفت با خود بین ملرزان دل کزین
ملک گیرم یا سپرد از م بدن	وقت آن آمد کہ حیدر وار من
حاضر م اینک اگر مردی بیا	بر جمید و بانگ بر زد کای کیا
زر ہی ریزید هر سو قسم قسم	در زمان بکشت ز آواز آن طلسم
تا نکیر و زرزری راہ در	میخت چند این زر کہ ترسید آن پسر
تا سحر کہ زر بہ بیرون می کشید	بعد از آن برخاست آن شیر عقید
با جوال و توبرہ بارد کر	دفن می کرد و ہی آمد بہ زر
کوری ترسانی واپس خزان	گنجا بنہاد آن جانباز از آن
در دل هر کور دور زر پرست	این زر طاهر بہ خاطر آمدست
نام زر نہند و در دامن کنند	کو دکان اسخا ہارا بشکنند
آن کند در خاطر کو کو گذر	اندر آن بازی چو کونی نام زر
کو نکند و کا سد آمد سردی	بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو هر و تابندگی و آب یافت	آن زری کین زر از آن زر تاب یافت
غالب آید بر قمر دروشتی	آن زری کہ دل ازو کرد و غنی
خوشتن در باخت آن پروانہ خو	شمع بود آن مسجد و پروانہ او
بس مبارک آمد آن انداختش	پر بوخت او را و لیکن ساختش

کاشی دید او به سوی آن درخت	بمحو موسی بود آن مسعود بخت
نار می پنداشت و خود آن نور بود	چون عنایتبار و موفور بود
تو کجاکان داری برو نار بشیر	مرد حق را چون بینی ای پسر
نار و خار ظن باطل این سواست	تو ز خود می آیی و آن در تو است
نور خوان نارش مخوان باری بیا	او درخت موسی است و پر ضیا
سالکان رفتند و آن خود نور بود	نه نظام این جهان ناری نمود؟
این نه بمحون شمع آتشی بود	پس بدان که شمع دین بر می شود
و آن به صورت نار و گل زوار را	این نماید نور و سوز ديار را
و آن که وصلت دل افرو زنده ای	این چو سازنده ولی سوزنده ای
حاضران را نور و دوران را چو نار	شکل شعله نور پاک سازوار
گشته بود از غشش آسان آن کبد	آن بخاری نیز خود بر شمع زد
در دل صدر جهان مهر آمده	آه سوزانش سوی گردون شده
حال آن آواره ما چون بود	گفته با خود در سحر که کای احد
رحمت ما را نمی دانست نیک	او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
لیک صد او مید در ترسش بود	خاطر مجرم ز ما ترسان شود
آنکه ترسد من چه ترسانم و را	من بترسانم و قبیح یاره را
نه بدان کز جوش از سرمی رود	بهر دیک سرد آذ می رود
خایان را ترس بردارم به علم	ایمنان را من بترسانم به علم
هر کسی را شربت اندر خورده ام	پاره دوزم پاره در موضع نهم

زبان بروید برگماش از چوب سخت	هست سر مرد چون بیخ درخت
در درخت و در نفوس و در نهی	در خور آن بیخ رسته برگما
اصلها ثابت و فرعه فی السما	بر فلک پرهست ز اشجار وفا
چون نروید در دل صدر جهان	چون برست از عشق پر بر آسمان
که ز هر دل تامل آمد روزنه	موج می زد در دلش عفو کند
نه جدا و دور چون دو تن بود	که زد دل تامل یقین روزن بود
نورشان مزوج باشد در مساع	مصل نبود حال دو چراغ
که نه معشوقش بود جویای او	بیچ عاشق خود نباشد وصل جو
عشق معشوقان خوش و فربه کند	لیک عشق عاشقان تن زه کند
اندر آن دل دوستی می دان که هست	چون درین دل برق مهر دوست جست
هست حق را بی گمانی مهر تو	در دل تو مهر حق چون شد دو تو
از یکی دست تویی دستی دگر	بیچ بانگ کف زدن ناید بدر
آب هم نالد که کو آن آب خوار	تشنه می نالد که ای آب گوار
ما از آن او و او هم آن ما	جذب آبست این عطش در جان ما
کرد ما را عاشقان همدگر	حکمت حق در قضا و در قدر
جفت جفت و عاشقان جفت خویش	جمله اجزای جهان زان حکم پیش
راست همچون کهر با و برگ کاه	هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
باتوم چون آهن و آهن ربا	آسمان کوید زمین را مرجا
هر چه آن انداخت این می پرورد	آسمان مرد و زمین زن در خرد

چون نماند تری و نغم بدید او	چون نماند کریش بغرستد او
برج آبی تریش اندر دم	برج حاکی خاک ارضی رامد
تا تجارت و خم را بر کشد	برج بادی ابر سوی او برد
همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو	برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو مردان کرد مکسب بهر زن	هست سرگردان فلک اندر ز من
بر ولادات و رضاعش می تند	وین زمین کدبانو یها می کند
چونکه کار هوشمندان می کنند	پس زمین و چرخ را دان هوشمند
پس چرا چون جفت در هم می خزند	کر نه از هم این دو دلبر می فرزند
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان	بی زمین کی گل بروید و ارغوان
تا بود تکمیل کار همدگر	بهر آن میلست در ماده به نر
تا بقایا بد جهان زین اتحاد	میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد	میل هر جزوی به جزوی هم نهد
مختلف در صورت اما اتفاق	شب چنین باروز اندر اعتناق
لیک هر دو یک حقیقت می تمند	روز و شب ظاهر و ضد و دشمنند
از پی تکمیل فعل و کار خویش	هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
پس چه اندر خرج آورد روزها	زانکه بی شب دخل نبود طبع را
ترک جان کن سوی ما همچو کرد	خاک گوید خاک تن را باز کرد
به که زان تن واری و زان تری	جنس یابی پیش ما اولی تری
گرچه همچون تو ز بهران خست ام	گوید آری لیک من پاسته ام

کای تری باز از غربت سوی ما	تری تن را بچویند آ بها
که زناری راه اصل خویش کیر	کرمی تن را بهی خواند اشیر
از کشهای عناصر بی رسن	هست هفتاد و دو علت در بدن
تا عناصر همه کراوا هلد	علت آید تا بدن را بسکد
مرک و رنجوری و علت پاکشا	چار مرغ اند این عناصر بسته پا
مرغ هر عنصر نقین پرواز کرد	پایشان از همه کرا چون باز کرد
هر دمی رنجی نهد در جسم ما	جذب این اصلها و فرما
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد	تا که این ترکیها را برود
جمعیان دارده صحت تا اجل	حکمت حق مانع آید زین عجل
پرزون پیش از اجلتان سود نیست	گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
چون بود جان غریب اندر فراق	چونکه هر جزوی بجوید از تفارق
غربت من تلختر من عرثیم	گوید ای اجزای پست فرثیم
زان بود که اصل او آمد از آن	میل تن در سبزه و آب روان
زانکه جان لا مکان اصل وی است	میل جان اندر حیات و دحی است
میل تن در باغ و راغست و کروم	میل جان در حکمت و در علوم
میل تن در کسب و اسباب علف	میل جان اندر ترقی و شرف
زین یحجب را و یحجون را بدان	میل و عشق آن شرف هم سوی جان
نشوی هشتاد تا کاخذ شود	گر بگویم شرح این بی حد شود
جان مطلوبش در و راغب بود	حاصل آنکه هر که او طالب بود

هر مرادی عاشق هر بی مراد	آدمی حیوان نباتی و جامد
و آن مرادان جذب ایشان می کنند	بی مرادان بر مرادی می تمند
میل معشوقان خوش و خوش فرزند	لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق عاشق جان او را سوخته	عشق معشوقان دورخ افروخته
گاه می کوشد در آن راه دراز	کهر با عاشق به شکل بی نیاز
تافت اندر سیئه صدر جهان	این را کن عشق آن تشنه دمان
رفته در مخدوم او مشفق شده	دود آن عشق و غم آتش کده
شرم می آمد که و ابجد ازو	لیکش از ناموس و بوش و آب رو
سلطنت زین لطف مانع آمده	رحمتش مشاق آن مسکین شده
یا کش زان سود بیخانب رسد	عقل حیران کین عجب او را کشید
لب بند الله اعلم با نخی	ترک جلدی کن کزین ناواقعی
آن کشته می کشد من چون کنم	این سخن را بعد ازین مدفون کنم
آنکه می نگذاردت کین دم زنی	کیست آن کت می کشد ای معنی
می کشاند مر تو را جای دگر	صد غریمت می کنی بهر سفر
تا خبر یابد ز فارس اسب خام	زان بگرداند به هر سو آن لگام
کو، همی داند که فارس برویست	اسب زیر کسار زان نیکو پیست
بی مرادت کرد پس دل را شکست	او دلت را بر دو صد سودا بست
چون نشدستی بال اسکن دست	چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد بر تو قضای آن دست	چون قضایش حل تدبیرت سکت

غزما و قصد ما در ماجرا	گاہ گاہی راست می آید تورا
تابہ طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیت را بشکند
ور بہ کلی بی مراد دشتی	دل شدی نو مید امل کی کاشتی
ور بکاریدی امل از عوریش	کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاشقان از بی مرادہای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوڑ بہشت	حفت الحجہ شوای خوش سرشت
کہ مراد ات ہمہ اسکتہ پاست	پس کسی باشد کہ کام اور و است؟
پس شدند اسکتہ اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اسکتہ اش از اضطرار	عاشقان اسکتہ با صد اختیار
عاقلاش بندگان بندی اند	عاشقانش شکری و قندی اند
اتیا کر ہا ہمار عاقلان	اتیا طوعا بہار بی دلان

پنجمبر و اسیران

دید پنجمبر کی جوقی اسیر	که ہی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند و وی زیر زیر
تا ہی حایده هر یک از غضب	بر رسول صدق دند آنها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	ز آنکه در زنجیر قهرده مند
می کشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می ستاند نه زری	نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم ہی گویند و او	عالمی رامی برد حلق و گلو
با هزار انگار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خار نیست
ما هزاران مرد شیراپ ارسلان	با دوسه عریان سست نیم جان
این چنین در مانده ایم از کثر و نیست	یا ز اختر باست یا خود جاد و نیست
بخت ما را بردید آن بخت او	تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی کرگشت زفت	جادوی کردیم ما هم چون زفت؟
از بتان و از خدا و خواستیم	که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او	نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و پیش غری و منات
که اگر حقست او پیداش کن	ورنه باشد حق زبون ما ش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانه خواستید	گشت پیدا که شما را استید
باز این اندیشه را از فکر خویش	کور می کردند و دفع از ذکر خویش
خود چه شد که غالب آمد چو خدا	هر کسی را غالب آورد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم	بار بار روی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست	چون شکست ما نبود آن زشت و پست
ز آنکه بخت نیک او را در شکست	داد صد شادی پنهان زیر دست
کوبه اشکسته نمی ماند بیچ	که نه غم بودش در آن نه بیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیت	لیک در شکست مؤمن خویشیت
که تو مشک و عنبری را بشکنی	عالمی از فوج ریحان پر کنی
و ر شکستی ناگهان سر کین خر	خانه ها پر کند کرد تا به سر
وقت واگشت حدیبه به ذل	دولت انا فتحنا زد و دل
آمدش پیام از دولت که رو	تو ز منع این خضر غمگین مشو
کاذبین خواری تقدت قحماست	نک فلان قلعه فلان بقعه تورا است
زهر خواری را چو شکر می خوردند	خار غما را چو اشتر می چرند
آسپهان شادند اندر قهر چاه	که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود، بمنشین	فوق کردند و نیست نه زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتناب
آن من بر چرخ و آن او نشیب	ز آنکه قرب حق بروست از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفعت	قرب حق از جس، هستی رست

نیست راجه جای بالا است وزیر	نیست رانه زود و نه دور است و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیت	غره هستی، چه دانی نیست چیست؟
حاصل این انگشت ایشان ای کیا	می نماند هیچ با انگشت ما
آنچنان شادند در ذل و تلف	همو مادر وقت اقبال و شرف
آن کی گفت ار چنانست آن نذیر	چون بخندید او که ما راسته دید؟
چونکه او مبدل شد دست و شادیش	نیست زین زندان و زین آزادیش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟	چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم که او آزاد نیست	جز به دنیا و نخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که ابل آن جهان	بر بد و نیک اند مشفق مهربان
این بگنجدند در زیر زبان	آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشود بر ما جمد	خود سخن در گوش آن سلطان برد
گر چه نشنید آن موکل آن سخن	رفت در کوشی که آن بدمن لدن
بوی سپر امان یوسف را نذیر	آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شایطین بر عنان آسمان	نشوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سرگرد او کردان شده
او خورد حلو که روزیشت باز	آن نه کائنات او باشد دراز
ای دو دیده سوی دکان از نگاه	هین به مسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را ختم کرد	گفت آن خنده نبودم از نبرد

مردۀ کشتن نیست مردی پیش ما	مردۀ اندایشان و پوسیدۀ فنا
مرثا را بسته می دیدم چنین	آنگهی کاراد بودید و مکین
بگنم در نیست شی منم عیان	بگنم در غوره می منم عیان
آدم و حوا نرسته از جهان	بگنم سر عالمی منم نهان
پیش از آن کز آب و گل بالیده ام	من شمارا سرنگون می دیده ام
این همی دیدم در آن اقبالان	نوندیدم تا کنم شادی بدان
تا نظریا بزم فرو گیرم جهان	من نمی کردم غذا از بهر آن
بر چنین مردار چون باشم حریص	کین جهان جیفه ست و مردار و رخیص
عسی ام آیم که تا زنده ش کنم	سک نیم تا پرچم مردۀ کنم
تا مرا نم مرثا را از حلاک	زان همی کردم صفوف جنگ چاک
تا مرا باشد کرو فرو حشر	زان نمی برم گلوهای بشر
زان گلوها عالمی باید را	زان همی برم گلوئی چند تا
از در افتادن در آتش باد و دست	من همی رانم شمارا، همچو مست
تخم منخوسی خود می کاشتید	آنکه خود را فتح پانداشتید
سوی اژدرها فرس می رانید	یکدگر را جد جد می خوانید
خود شما مقهور قمر شیر وهر	قمر می کردید و اندر عین قمر
در سبزه و غالی آغشته ای	ای که تو بر خلق چیره گشته ای
چون دین غالب شدن دید او فساد	عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
که خدایش سرمه کرد از کل خویش	تیز چشم آمد خردینای پیش

گفت پیغمبر که هستند از فون	اهل جنت در خصوصتها زبون
از کمال حزم و سؤالطن خویش	نه ز نقص و بددلی و ضعف کیش
دست کوتاهی ز کفار لعین	فرض شد بهر خلاص مؤمنین
نیز اندر غالبی هم خویش را	دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیرتان	که بکردم مانگهان بکیرتان
زان همی خندم که بازنجیر و غل	می کشتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار	بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر کران	می کشتان تا بهشت جادوان
هر مقلد را درین ره نیک و بد	همچنان بسته به حضرت می کشد
جمله در زنجیریم و استلا	می روند این ره به غیر اولیا
می کشند این راه را پیکاروار	جز کسانی و اتف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو روشن شود	تا سلوک و خدمت آسان شود
کو دوکان رامی بری مکتب به زور	ز آنکه هستند از فواید چشم کور
چون شود و اتف به مکتب می دود	جانش از رفیق سگفته می شود
می رود کو دک به مکتب پیچ پیچ	چون ندید از مزد کار خویش پیچ
چون کند دکیه دانی دست مزد	آنگهان بی خواب کرد و شب چودزد
جهد کن تا مزد طاعت درسد	بر مطیعان آنکست آید حد
اتیا کر با مقلد کشته را	اتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی	و آن دگر را بی غرض خود خلعتی

این محب دایه لیک از بهر شیر	و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه	غیر شیر او را از دود نخواه نه
و آن دگر خود عاشق دایه بود	بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق به او میدوبه ترس	دقتر تقلید می خواند به درس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟	که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست	جذب حق او را سوی حق جاذبست
هر دو را این جست و جو مانزان سرپست	این کرفقاری دل زان دلبر پست
آدمیم اینجا که در صدر جهان	گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق	کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر	میل عاشق باد و صد طفل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار	لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کوه در جست و جوست	تا که پیش از مرگ میندروی دوست
تا به از مرگ تا یابد نجات	ز آنکه دید دوست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ	دوست نبود که نه میوه شش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست	کا ندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان	آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین	نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست	بر دل تویی کرا هست دوست او ست
چون کرا هست رفت آن خود مرگ نیست	صورت مرگست و تعلقان کرد نیست

چون کرا هست رفت مردن نفع شد	پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او	که تویی آن من و من آن تو
کوش دار اکنون که عاشق می رسد	بسته عشق او راه جل من مسد
چون بید او چهره صدر جهان	گو یار پیدش از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تش	سرودش از فرق جان تا ناخش
هر چه کردند از بخور و از کلاب	نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مژغفر روی او	پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می جوید به تفت	چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو	چون بیاید نبود از تو تهای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود خواه مگر
سایه ای و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لا کرد و شتاب

باد و پشه

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدت می گستری	بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تو ست	کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد و ده مارا که بس زاریم ما	بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره مادر ضعف و انگشته پری	شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد و ده مارا ازین غم کن جدا	دست گیرای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو	داد و انصاف از که میخوای بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت	ظلم کرد دست و خراشید دست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست	کونه اندر جس و دوزنجیر ماست
چونکه ما ز ادیم ظلم آن روز مرد	پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد	ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود	دیو در بندست اتم چون نمود؟
ملک زان دادست مارا کن فکان	تا نماند خلق سوی آسمان
تابه بالا بر نیاید دود ما	تا نکرود مضطرب چرخ و سما
تا نلرزد عرش از ناله تیم	تا نکرود از ستم جانی ستم
زان نهادیم از ممالک مذهبی	تا نیاید بر فلکها یار بی
مگر ای مظلوم سوی آسمان	کاشانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد	کو دو دست ظلم برابر کشاد
ماز ظلم او به تنگی اندریم	باب بسته از خون می خوریم
پس سلیمان گفت ای زیادوی	امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفت هان ای دادور	مشو از خصمی تویی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور	حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها کبر بر آرد صد نفیر	هان و هان بی خصم قول او مکیر
من نیارم روز فرمان تافتن	خصم خود را رویا و روی من
گفت قول توست بر هان و دست	خصم من بادست و او در حکم توست
بانک زد آن شه که ای باد صبا	پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو	پانخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد نیز نیز	پشه بگرفت آن زمان راه گیر
پس سلیمان گفت ای پشه کجا	باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست	خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا بایم قرار	کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای دگاه خدا	چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک ز اول آن بقا اندر فقااست
سایه بانی که بود جویای نور	نیست کرد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او	کل شیء مالک الا وجه
هالک آید پیش و جهش هست و نیست	هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

چون قلم اینجاریده شد گشت	اندرین محضر خرد باشد ز دست
انک انک از کرم صدر جهان	می کشید از بیسی اش در بیان
زرنار آوردست دامن گشا	بانک زرد گوش او شه کای کدا
چونکه زنهارش رسیدم چون رسید؟	جان تو کاندز فراقم می طید
با خود آ از بی خودی و باز کرد	ای بیدیده در فراقم کرم و سرد
رسم مهمانش به خانه می برد	مرغ خانه اشتری را بی خرد
خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد	چون به خانه مرغ اشتر پانهاد
آنگهی آید که من دم بخشمش	دست او بگرفت کین رفته دمش
جان من باشد که رو آرد به من	چون به من زنده شود این مرده تن
جان که من بخشم ببید بخشم	من کنم او را زین جان محشم
جز همان جان کاصل او از کوی اوست	جان ناهرم بنیز روی دوست
وصل ما را دگشا دیم الصلا	گفت ای جان رمیده از بلا
ای ز هست ما هماره هستی ات	ای خود مانی خودی و مستی ات
رازهای کهنه گویم می شنو	باتوبی لب این زمان من نوبه نو
بر لب جوی نهان بر می دم	زانکه آن بها زین دم می دم
بهر رازی فعل الله مایشا	گوش بی کوشی دین دم بر گشا
انک انک مرده جنین گرفت	چون صلا می وصل بشین گرفت
سبز پوشد سر بر آرد از فنا	نه کم از خاکست کز عثوه صبا
یک دو چرخ زرد سجود اندر افتاد	بر جمید و بر طید و شاد شاد

گفت ای عقیقی حق جان را مطاف	سگر که باز آمدی زان کوه قاف
اولین خلعت که خواهی داد نم	کوش خواهم که نهی بر روز نم
گرچه می دانی به صفوت حال من	بنده پرور کوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید	ز آرزوی کوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وان اصغای تو	و آن تبسمای جان افزای تو
آن نوشیدن کم و بیش مرا	عشو جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تو ست	بس پذیرفتی تو چون تقد دست
بهر گستاخی شوخ غره ای	علمها در پیش حلت ذره ای
اولا بشو که چون ماندم ز شست	اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشو تو ای صدر و دود	که بسی جستم تو را ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام	کویا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه	می ندانم خامه از رابعه
هر کجایابی تو خون بر حاکما	پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و خنین	ز ابر خواهد تا بار دبر زمین
من میان گفت و گریه می تنم	یا بکریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکا	و بکریم چون کنم سگر و ثنا
می نقد از دیده خون دل شها	مین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نجیف	که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های هوی	حلقه کرد اهل بنجارا کرد اوی

مردوزن در هم شده چون رختنیز	شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
کر قیامت را ندیدی بین	آسمان می گفت آن دم با زمین
تا فراق او عجب تریا وصال	عقل حیران که چه عشق است و چه حال
جان سلطانان جان در حسرتش	سخت پنهانست و پیدا حیرتش
تخت شاهان تخته بندی پیش او	غیر افتاد و دولت کیش او
بندی بند و خداوندی صداع	مطرب عشق این زند و وقت سماع
در شکسته عقل را آنجا قدم	پس چه باشد عشق؟ دریای عدم
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد	بندی و سلطنت معلوم شد
تا ز هستان پرده با برداشتی	کاشکی هستی زبانی داشتی
پرده دیگر بروستی بدان	هر چه گوئی ای دم هستی از آن
خون به خون شستن محالست و محال	آفت ادراک آن قالست و حال
روز و شب اندر نفس در می دم	من چو با سودا یانش محرم
دوش ای جان بر چه پهلوفخته ای	سخت مست و بی خود و آشفته ای
اولا بر چه طلب کن محرمی	هان و هان بش دار بر ناری دمی
یا جمیل الستر خواند آسمان	چون ز راز و ناز او گوید زبان
تا بهی پوشیش او پیدا ترست	سترچه در پشم و پنبه آذرست
سهر بر آرد چون علم کاینک منم	چون بگو شتم تا سرش پنهان کنم
بمحو جان پیدایی و پوشیده ای	گویش رو کر چه بر بخشیده ای
چون می اندر بزم خنک می زنم	گوید او محبوس خنبت این تنم

کومیش زان پیش که کردی کرو	تاناید آفت مستی برو
کوید از جام لطیف آشام من	یار روزم تاناز شام من
چون بیاید شام و ذود جام من	کومیش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام	زانکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را	او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوی توبه توفیق حسن	باده آب جان بود ابریق تن
چون پیغزاید می توفیق را	قوت می بشکند ابریق را
آب کرد دساقی و هم مست آب	چون مگو و الله اعلم بالصواب
پر تو ساقیست کاندز شیره رفت	شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی سپرس آن خیره را	که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داندسته	آنکه با شوریده شوراننده هست

عاشق دراز بهران

یک جوانی بر زنی مجنون بدست	می ندادش روزگار وصل دست
بس سکنجه کرد عشقش بر زمین	خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود؟	تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن	آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور به سوی زن ثبتی کاتبش	نامه را تصحیف خواندی نایش
در صبار ایک کردی در وفا	از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه کبر پر مرغی دوختی	پر مرغ از تف رقه سوختی
بود اول مونس غم انتظار	آخرش بگشت کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست	گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری	گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بروی سرود گشتی این نهاد	جوش کردی کرم چشمه اتحاد
چونکه بابی برگی غربت ساخت	برک بی برگی به سوی او باخت
خوشه های فکرش بی گاه شد	شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بساط طوی کویای خمش	ای باشیرین روان روترش
رو به کورستان دمی خامش نشین	آن خموشان سخن کورا بسین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان	نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود	آن کی نگین دگر شادان بود
توجه دانی تانوشی قاشان	ز آنکه نهانست بر تو حالشان

کمی بینی حالت صدتومی را	بشنوی از قال های وهوی را
خاک هم یکسان روانشان مختلف	نقش مایکسان به ضد ماصف
آن کمی پردرد و آن پر ناز	همچنین یکسان بود آواز
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف	بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
آن کمی از رنج و دیگر از نشاط	آن کمی از حقد و دیگر از رتباط
پیش آن آواز مایکسان بود	هر که دور از حالت ایشان بود
و آن درخت دیگر از باد سحر	آن درختی جنبد از زخم تبر
جوش صدق و جوش تزویر و ریا	جوش و نوش هر کست گوید یا
رودمانی دست آور بوشناس	گر نداری بوز جان روشناس
چشم یعقوبان هم او روشن کند	آن دمانی که بر آن گلشن تند
کز بخاری دور مانیم ای پسر	هین بگو احوال آن خسته جگر
از خیال وصل کشته چون خیال	کان جوان در جست وجود هفت سال
عاقبت جوینده یابنده بود	سایه حق بر سربنده بود
عاقبت زان در برون آید سری	گفت پیغمبر که چون کوبی دی
عاقبت بینی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک	چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
هر چه می کاریش روزی بد روی	جمله دانند این اگر تو نگروی
این نباشد و نباشد نادرست	سنگ بر آهن زدی آتش نجست
نگرد و عطلش مگرد نادرات	آنکه روزی نیستش بخت و نجات

و آن صدف برد و صدف کو هر نداشت	کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین	بلغم با عور و ابلیس لعین
نماید اندر خاطر آن بد گمان	صد هزاران انبیا و ره روان
در دلش ادبار جز این کی نهد	این دورا کسیر که تاریکی دهد
مرگ او کردد بکسیر در گلو	بس کسا که نان خورد دلشاد او
تا نیستی، بچو او در شور و شر	پس تو ای ادبار و هم نان مخور
زور می یابند و جان می پرورند	صد هزاران خلق ناهمی خورند
گر نه محرومی و ابله زاده ای	تو بدان نادکجا افتاده ای
او بهشته سرفرو برده به چاه	این جهان پر آفتاب و نور ماه
سر زجه بردار و بگر ای دنی	که اگر حقست پس کور و شنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت	جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد	هین ملوکا کینک فلانی کشت کرد
من چرا افتانم این گندم زد دست	پس چرا کارم که اینجا خوف هست
پر کند کوری تو انبار را	و آنکه او نکذاشت کشت و کار را
عاقبت دریافت روزی خلوتی	چون دی می کوفت او از سلوتی
یار خود را یافت چون شمع و چراغ	جست از بیم عس شب او به باغ
ای خدا تو رحمتی کن بر عس	گفت سازنده سبب را آن نفس
از درد و زنج بهشتم برده ای	ناشنا تا تو سبها کرده ای
تا ندارم خوار من یک خار را	بهر آن کردی سبب این کار را

د شکست پای بنخد حق پری
هم ز قعر چاه بکشاید دی
تو مبین که برد ختی یاب چاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه
کر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی درد قعر چارم بگو